

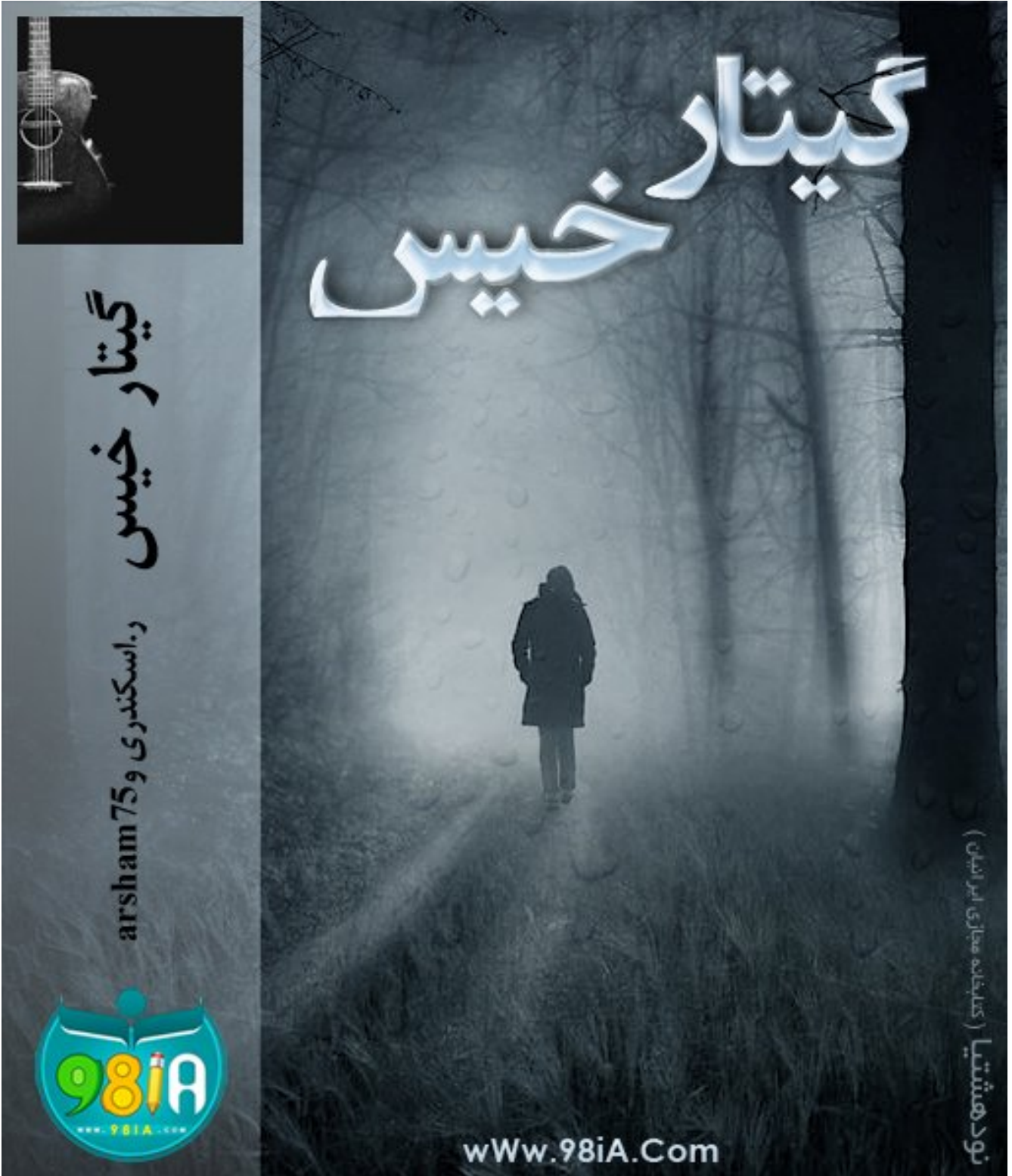
نام کتاب : گیتار خیس

نویسنده: ر.اسکندری و ARSHAM75 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد: چیکا
ویراستاران: asizebel و gracious کاربران انجمن نودهشتیا

فصل اول

- شهاب مگه دیوونه شدی؟! یواش تر برو.

شهاب: - این امکان نداره، من خود سرعتم.

- خُب به من چه دیوونه؟ داری هر دومون رو به کشتن می دی.

شهاب: - این امکان نداره، من خود سرعتم.

- سوزنت گیر کرده؟ می گم یواش تر برو هر دومون رو به کشتن می دی.

شهاب: - امکان نداره، من خود سرعتم.

همون طور که با یه دستم دستگیره ی بالا رو گرفته بودم، با دست دیگه ام زدم توی سرش که یه لحظه فرمون جا به جا شد و نزدیک بود تعادل ماشین به هم بخوره.

شهاب: - لج نکن که هر دومون رو به کشتن می دی.

این بار موهاشو گرفتم که یه آخ گفت و آروم آروم سرعت ماشین رو کم کرد و ایستاد.

شهاب: - موهامو گندی روانی ول کن دیگه.

همین طور که موهاشو ول کردم بازومو آورد جلوی صورتش و گازم گرفت. منم دوباره موهاشو گرفتم. هر چی بیشتر بازومو گاز می گرفت، منم بیشتر موهاشو می کشیدم. هر دو تامون با هم جیغ می کشیدیم و هر کی از کنارمون رد می شد با تعجب نگاهمون می کرد.

- ول کن تا ولت کنم.

شهاب همون طور که بازومو گاز گرفته بود گفت:

- من به تو اعتماد ندارم، اول تو.

- ول کن دستمو مگه هار شدی?!

شهاب: - اول تو ول کن.

موهاشو ول کردم و اونم دستمو ول کرد. جای دندوناش روی بازوم مونده بود و در عوض چند تار مو هم لای انگشت های من مونده بود.

- واقعا که سگی! عین سگ گاز می گیری پدر سوخته.

شهاب: - تو هم واقعا خیلی خری! عین خر جفتک میندازی بزغاله!

توی چشم های هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده، واقعا که دیوونگیم عالمی داشت.

شهاب: - سینا دیگه نبینم به پدر گرامی و محترم و زحمتکش من توهین کنی.

- باشه بابا، ولی تو هم دیگه نبینم به پدر پر کار و خوش تیپ و باشخصیت من توهین کنی، افتاد؟

شهاب: - باشه درباره اش فکر می کنم.

- ببینم تو قرار بود ما رو برسونی خونه یا این که به کشتنمون بدی؟ اگه می زدی به یه نفر یا یه ماشین دیگه و مقصر تو بودی چی؟ تو که

نه گواهی نامه داری و نه عقل درست و حسابی. من نمی دونم چه جوری ماشین رو دست تو می دن؟

شهاب: - ماشین رو که خودشون به من ندادن. سر صبحی سوییچ ماشین رو کیش رفتم. تازشم تو که می گی عقل درست و حسابی ندارم. پس منو دیگه مجازات هم نمی کنن، خیالت راحت!

- خب روانی خودمون رو به کشتن می دادی.

شهاب: - حالا که چیزی نشده.

- باشه حالا پیاده شو خودم می شینم نمی خواد دیگه رانندگی کنی.

شهاب رو پیاده کردم و خودم نشستم پشت فرمون. با این که خودمم گواهی نامه نداشتم ولی بالاخره رانندگیم از شهاب بهتر بود. من و شهاب از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. مثل دو تا داداش بودیم. البته شهاب یه سال از من بزرگ تر بود.

ماشین رو جلوی خونه ی شهاب اینا پارک کردم و خودم پیاده شدم و رفتم خونه. خونه ی ما یه خونه خیلی بزرگ بود. بابام سهامدار عمده ی یه شرکت خودرو سازی بزرگ بود، بیش از شصت درصد سهام مال بابام بود. بعد از اونم دوست صمیمی بابام که بهش عمو سعید می گفتیم بیشترین سهام رو که بیست و پنج درصد بود، داشت. بابای شهاب هم چند تا کارخونه داشت. از اون کارخونه دارای کله گنده بود. ولی با این حال ثروتش به ثروت بابای من نمی رسید. من پسر بزرگ خانواده هستم و یه خواهر هفت ساله به اسم سارا و یه مادر مهربون که به نظر خودم خوشگل ترین و مهربون ترین زن دنیاست. سارا هم درست شبیه مادرمه کپی برابر اصل، خودمم که یه مقدار به پدرم رفته بودم و یه مقدار به مادرم. کلا می شه گفت بر و رویی دارم. مثلاً چشمام که خاکستری بود به بابام رفته بود، در حالی که رنگ چشم های مادرم سبز بود و موهام هم مثل مادرم لخت و مشکی بود در حالی که پدرم موهای خشک و جو گندمی داشت.

شهاب هم یه خواهر دوقلو داشت که خودش پونزده ثانیه ازش بزرگ تر بود؛ اسم خواهرش رها بود. من امسال پایه ی سوم دبیرستان بودم و شهاب چهارم. درسمون نسبتاً خوب بود؛ در هر حال ما پسرای ارشد ثروتمندترین مردهای شیراز بودیم.

با کلید درب خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم، وقتی وارد حیاط شدم روحم تازه شد. دست عباس آقا درد نکنه خوب به گل ها رسیدگی می کرد، مثل پدری که عاشق بچه هاشه اونم عاشق درختا و گل های خونه بود. عباس آقا باغبون خونمونه و همراه با زینت خانوم که همسرشه با ما زندگی می کنه. عباس آقا و زینت خانوم بچه دار نمی شدن ولی من و سارا رو مثل بچه هاشون دوست دارن. از وقتی من و سارا چشم باز کردیم عباس آقا و زینت خانوم توی خونه ی ما بودن. بابام اون ور حیاط براشون چند تا اتاق درست کرده بود.

از تو حوض بزرگ وسط حیاط یه مشت آب برداشتم و زدم به صورتم و به طرف خونه رفتم. آروم از پله های جلوی خونه بالا رفتم و در رو باز کردم. بازم سر و صدا بلند بود. مادرم داشت سارا رو دعوا می کرد، کفش هامو درآوردم و وارد خونه شدم. از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برسم. اتاق سارا کنار اتاق من بود. مادرم هم دم در اتاق سارا وایستاده بود.

- باز چی شده مامان!؟

مامان که معلوم بود خیلی از دست سارا کفری شده نفسشو داد بیرون و نزدیک شدن من رو نگاه کرد.

- سلام مامان.

- سلام پسر. خوبی؟

- ممنون. باز چی شده؟

- از خواهر گرامیتون پیرسین چه دسته گلی به آب دادن.

- مگه دوباره چی کار کرده؟ در رو چرا بسته؟

- خانوم خانوما رفته پشمک رو گذاشته توی یخچال. (پشمک اسم گربه سارا بود که بابام یه هفته پیش به مناسبت روز تولدش بهش هدیه

داده بود.) حیوون زبون بسته سیبلاش یخ زده بود از سرما. آخه من چی کار کنم از دست این ورپریده؟

مُرده بودم از خنده. چه کارایی هم می کنه این خواهر ما! مادرم که دید دارم می خندم گفت:

- ببین تو رو خدا یکی از یکی بدتر.

و همون طور غرولند کنان از کنار من رد شد. من که هنوز داشتم می خندیدم رفتم دم در اتاق سارا و در زدم. ولی جوابی نیومد. دستگیره

رو فشار دادم، نه بابا مثل این که خیلی زرنکه. در اتاقشو قفل کرده بود.

رفتم لباس هامو عوض کردم و کلید اتاق خودم رو برداشتم و اومدم. آخه کلید در اتاق من به در اتاق سارا هم می خورد. در رو باز کردم و

رفتم داخل، هیچ اثری از سارا نبود. حدس زدم به پناهگاه همیشگیش رفته. زیر تخت رو نگاه کردم که دیدم بله، این جا قایم شده.

بهش گفتم:

- بیا بیرون دیگه هیچ راه فراری نداری، زود باش.

اونم که متوجه شد پیداش کردم اومد بیرون. سرشو پایین انداخته بود و موهاش افتاده بود روی صورتش و صورتش رو پوشونده بود. رو

زانو هام نشستم و با دست سرشو بلند کردم، گوله های اشک همین جوری داشت از چشم های قشنگش قل می خورد و پایین می اومد.

- نبینم خواهر خوشگلم گریه کنه.

سارا: - به خدا داداش من نمی خواستم پشمکو بکشم. فقط می خواستم خوشحال بشه.

- خب پشمک به چه دلیل باید خوشحال بشه، چون قطب شمال رو با تموم وجود حس کرده؟

سارا: - آخه توی کارتون ها همیشه تام و جری دوست داشتن توی یخچال باشن. منم گفتم شاید اونم دوست داشته باشه.

وای که چقدر مظلوم می شد وقتی که دست گل به آب می داد. صورتشو بوسیدم و گفتم:

- برو دست و صورتت رو بشور، اشکال نداره. ولی بازم جای شکرش باقیه که توی فر نداشتیش.

سارا: - داداش مسخرم نکن دیگه من خودم پشیمونم.

- خُب پس برو دست و صورتتو بشور و بیا. بعد برو ابراز ندامت کن؛ یا نه، نه! اصلا نشور، همین جوری بریم اشکاتو ببینه، شاید دلش رحم

اومد و تنبیهت نکرد.

با سارا رفتیم پایین؛ مامان روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد.

سارا آروم رفت جلو و با صدایی که معصومیت توش موج می زد گفت:

- معذرت می خوام.

مامان که متوجه شده بود سارا گریه کرده گفت:

- حالا چند کیلو می خوای؟

سارا: - چی چند کیلو؟

مامان: - چند کیلو می خوای معذرت؟

سارا که تازه متوجه منظور مامان شده بود لبخندی زد و مادرم رو بغل کرد و مادرم هم اونو بوسید و کنار خودش نشوند.

مامان: - سینا اگه گرسنه ای بیا تا نهار آماده می شه یه کم میوه بخور.

- نه مامان جان گرسنه نیستم.

از مامان و سارا جدا شدم و رفتم به زینت خانوم که داشت موهای پشمک رو سشوار می کرد سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم. کامپیوترم

رو روشن کردم تا یه چرخی توی اینترنت بزنم؛ همین جور الکی داشتم چرخ می زدم که گوشیم زنگ خورد.

- الو؟

شهاب: - درود بر شرفت، نهار چی دارین؟

- درود بر شرف خودت. چطور مگه؟

شهاب: - هیچی می گم اگه اون جا غذاش خوبه از روی بالکن یه بشقاب واسه من رد کن. (اتاق من و شهاب در مجاورت هم بود و چون هر

دوشون بالکن داشتن، اکثر اوقات می نشستیم اون جا و حرف می زدیم.)

- چرا؟ مگه خونه ی خودتون نهار ندارین؟

شهاب: - نه بابا من اعتصاب غذا کردم مثلاً!

- خاک بر سرت که توی این سن اعتصاب غذا می کنی. حالا چرا اعتصاب غذا کردی؟

شهاب: - اونو دیگه تا بهم غذا ندی نمی گم.

- خیلی خُب بابا از روی بالکن پیر بیا این ور.

شهاب: - مگه من پرنده ام؟

- نه تو چرنده ای. مزه نریز دیگه بیا.

شهاب: - چشم به هم بزنی اومدم.

بیست ثانیه نشد که شهاب خودشو رسوند به اتاق من.

- علیک سلام. بفرما بشین.

شهاب: - سلام عزیزم. به روی چشم.

- خُب.

شهاب: - خب چی؟

- خُب کوفت! بگو باز چه مرگت شده؟

شهاب یه حالت مظلومانه به خودش گرفت و مثل بچه هایی که یه چیزی از بابا مامانشون می خوان گفت:

- ماشین می خوام.

- چی؟! ماشین می خوای به سرت بزنی. ماشین واسه چته؟

شهاب: - موخوام دوست دارم.

- من جای بابا مامانت بودم عمرا می خریدم. حالا هم برو خونتون گرسنگی بکش چون من در نقشه ی خیثانه ات همراهیت نمی کنم.

شهاب: - ای بابا تو که دست هر چی نامرده از پشت بستنی. آخه به تو هم می گن رفیق؟! - شهاب جون واسه خودت می گم. آخه با این وضع که تو رانندگی می کنی حتما خودت رو به کشتن می دی. بذار یه سال دیگه که گواهی نامه گرفتی اون وقت برو بگو ماشین می خوام.

شهاب در جواب گفت:

- واقعا تحت تاثیر حرفات قرار گرفتم. کاری نداری؟ من رفتم خونمون.

بعد هم از جاش بلند شد و پرید اون ور. البته این کاری که ما می کردیم خیلی خطرناک بود. چون اگر می افتادیم مغزمون می اومد توی دهنمون.

این شهابم که متحول شد. کلا بیشتر اوقات به حرف من گوش می داد. ولی بعضی از وقت ها هم دیوونگیش گل می کرد. توی همین فکرها بودم که مادرم برای ناهار صدام زد و من هم بلند شدم و رفتم.

فصل دوم

توی ماشین نشسته بودیم و منتظر شهاب بودیم. راننده ی سرویس دو تا بوق دیگه هم زد که شهاب سراسیمه در رو باز کرد و اومد بیرون و پرید توی ماشین و گفت:

- آقا زود حرکت کن.

- باز چته؟ چرا این قدر هولی؟

شهاب: - در حال ارتکاب جرم مشاهده شدم و زود فلنگ رو بستم.

- حالا چی کار کردی؟

شهاب: - هیچی تف کردم توی آکواریوم.

- آه خاک بر سرت مسخره، این کارا چیه می کنی؟

شهاب: - به نشانه ی اعتراض به بابام که چرا برام ماشین نخرید. آخه خیلی این ماهیا رو دوست داره.

- خب حالا کی دیدت؟

شهاب: - دوربین مخفی.

- برو بابا شما توی خونتون دوربین ندارین که!

شهاب: - آی کیو رها رو می گم. آخه هر جا می رم، هر کار می کنم این می بینه. اسمش رو گذاشتم دوربین مخفی. لامصب تا چیزی می بینه می فرسته روی آنتن بابا مامانم.

- دخترا همشون همین جورین.

دیگه تا مدرسه حرفی نزدیم. بعد از مدرسه شهاب ازم خواست بیاد خونمون چون از باباش می ترسید. منم قبول کردم. دم در خونه که رسیدیم شهاب گفت:

- من گرسنه ام.

- خب بابا بذار برسیم داخل.
- با هم رفتیم داخل که با صدای بلند گفت:
- یا الله، یا الله.
- بسه دیگه بابا فهمیدیم که یه کم عقل هم توی گلت داری.
- شهاب: - حواست باشه داری چی می گی، حالا بگو بینم عیال بنده کجاست؟
- جان؟! کی شما؟!!
- شهاب: - عیال من، سارا خانوم دیگه.
- شهاب حرف دهنش رو بفهم، بین چی داری می گی.
- شهاب: - چیز بدی که نگفتم. ما دو تا هم دیگه رو دوست داریم و تو هم نمی تونی جلوی خوشبختی ما رو بگیری.
- بگیر بشین سارا هنوز بچست، تازه تو خودت هم هنوز بچه ای. دیگه نبینم از این حرف ها بزنی.
- شهاب: - باشه جناب دیکتاتور.
- اومدیم روی مبل بشینیم که شهاب یه جیغ زد و یهو از جاش بلند شد.
- شهاب: - یا خدا این دیگه چیه؟!!
- خاک بر سرت! گربه رو له کردی. مگه کوری؟
- شهاب: - ای بابا گربه بود؟! زهرم ترکید.
- سارا از توی آشپزخونه اومد پیش ما و گفت:
- سلام داداش، پشمک رو ندیدی؟
- شهاب: - به به سارا خانوم. آره کار، کارِ داداشته، من خودم دیدم که با سنگدلی هر چه تمام تر پشمک رو خورد.
- سارا یهو جلوی دهنش رو گرفت و گفت:
- وای داداشی پشمک رو خوردی؟!!
- نه بابا حرف مفت می زنه. اوناهاش روی مبله.
- سارا رفت پشمک رو برداشت و بغلش کرد.
- شهاب: - ای بابا جناب پشمک ایشون هستند؟
- بله اگه به کسی نگی.
- سارا: - داداش پشمک چرا این قدر بی حاله؟ گمون کنم حالش خوب نیست.
- شهاب که هول شده بود گفت:
- نه بابا چیزیش نیست حتما حالت تهوع داره، اگه اشتباه نکرده باشم به احتمال زیاد دل درده.
- یا شایدم نفسش بالا نیامد آخه تازگی فشار زیادی رو تحمل کرده.
- شهاب که متوجه منظورش شده بود با دست زد پس سرم و گفت:

- بله بله این گربه ها زیاد تحت تاثیر فشار زندگی قرار می گیرن و بیشترشون به آسم مبتلا می شن. اصلا بدش به من تا بهش تنفس مصنوعی بدم.
- نه خواهی ندیش به این شهاب که بدتر می گشتش. این پشمک هم گمون کنم الان روده هاش اومدن توی دهنش.
- شهاب: - بی خیال دیگه، خودش خوب می شه. خُب چه خبر سارا خانوم؟ با درس ها چطوری؟
- سارا: - خوبه بد نیست.
- شهاب: - می بینی سینا جون عیال ما چه درس خونه؟
- دیگه بازم از این حرفا زدی!
- شهاب: - تو چرا حالیت نیست؟ ما هم دیگه رو دوست داریم بفهم!
- کی بهت گفته که سارا تو رو دوست داره؟
- شهاب: - ایناهاش از خودش پیرس.
- باشه می پرسم. سارا جون تو کی رو بیشتر از همه دوست داری؟
- سارا: - اول مامان بابا رو، بعد هم تو رو.
- خب دیگه کی؟
- سارا: - بعد عمو سعید.
- دیگه؟
- سارا: - بعدش هم پشمک.
- یه پوزخند زد م و با ایما و اشاره به شهاب گفتم که: تحویل بگیر.
- شهاب که مثلا ناراحت شده بود گفت:
- یعنی منو دوست نداری؟
- سارا گفت:
- چرا تو رو هم دوست دارم.
- شهاب: - بیا دیدی سینا خان؟
- یه چشم غره به شهاب رفتم و به سارا گفتم:
- سارا جون پشمک رو بیشتر دوست داری یا شهاب؟
- سارا پشمک رو گرفت توی بغلش و گفت:
- خب معلومه که پشمک.
- دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند زدم زیر خنده. شهاب هم که خیلی کنف شده بود با آرنجش زد توی پهلو و گفت:
- کوفت نکبت! نخند. بده به من این پشمک رو که می خوام خفش کنم، اصلا می خوام بخورمش این پشمک بو گندو رو.
- مامان که از پله ها پایین می اومد همون طور که می خندید گفت:

- چه خبره؟ چی کار به کار پشمک داری؟

شهاب گفت:

- سلام ستاره خانوم. آخه نمی دونین این گربه شده رقیب عشقی من.

مامانم یه خنده ی دیگه کرد و گفت:

- ای پدر سوخته خاطر خواه دختر من شدی؟ اگه بخوای دختر منو بگیری باید خیلی از این رقیب ها رو از راه بدر کنی.

شهاب: - خر خره همشونو می جوم.

- بس کن دیگه تو هم! خوبه منم این طوری باهات صحبت کنم؟!

شهاب: - کی؟! تو؟! تو با رها ازدواج کنی؟ چی از این بهتر؟

- ماشالا بویی از غیرت هم که نبردی.

شهاب: - نه خره من چون تو رو می شناسم می گم. دیگه کی بهتر از تو گیرش میاد؟ خرخون نیستی؟ که هستی، خر پول نیستی؟ که

هستی، خر شانس نیستی؟ که هستی، کلا چیزی از خریّت کم نداری. پس خر شو و بیا خواهر منو بگیر.

- حرف دهنّت رو بفهم. میام می زنم کُتلیّت می کنم ها!

شهاب: - حواست باشه ها! من مدال طلای ووشو آسیا دارم ها!

- خُب بدبخت اگه من انصراف نمی دادم که تو طلا نمی گرفتی.

شهاب: - به من چه خودت ترسیدی و به نقره قناعت کردی.

- آهان که من ترسیدم! پس کی تو کشور اول شد؟

شهاب: - حالا یه بار شانسی طلا گرفتی.

- اعصابمو خُرد نکن میام می زنمت ها!

شهاب: - باشه بابا اصلا تو بهتر. چقدر عقده ای هستی تو دیگه! می بینید ستاره خانوم چقد عقده ای بارش آوردین؟

مادرم که تمام مدت داشت به ما می خندید گفت:

- بس کنید دیگه. شمام مثلا رفیق چندین و چند ساله این خیر سرتون!

شهاب: - من از بیگانگان هرگز ننالم...

- حرف مفت نزن دیگه بیا بریم استخر یه تنی به آب بزیم. مُردیم از خستگی.

شهاب: - باشه قبولت دارم.

سارا که هنوز همون جا وایستاده بود رو کرد به مادرم و گفت:

- مامان منم برم؟

مامان: - نه دخترم تو بعدا برو.

شهاب: - بذارین بیاد ستاره خانوم.

یکی زدم پس کله اش.

- آدم باش.

شهاب: - مگه چی گفتم؟! چه زود غیرتی می شه!

دست شهاب رو گرفتم و به طرف استخر که زیر خونه بود رفتیم و با هم یه شنای جانانه زدیم. من و شهاب رو از همون بچگی مجبور به رفتن به این کلاس و اون کلاس کرده بودن و به خاطر همین دیگه هر کاری رو بلد بودیم. از گیتار زدن و پیانو زدن و ویولون زدن بگیر تا طراحی و خطاطی و زبان و خیلی چیزای دیگه. توی نوازندگی که دیگه استادی بودیم واسه خودمون. من بعضی وقتا هم می خوندم. برای بیشتر کسانی که می خوندم می گفتن تو بالاخره یه روزی خواننده ای، چیزی می شی. ولی خودم زیاد به خوانندگی علاقه ای نداشتم. بیشتر برای دل خودم یا به اصرار دیگران می خوندم. طراحی رو خیلی دوست داشتم و برعکس از خطاطی متنفر بودم. شهاب هم برعکس من خطاطیش خوب بود ولی طراحی اش افتضاح. توی رشته های ورزشی هم که هر دو تامل و فوتبال رو انتخاب کرده بودیم و انصافا خوب هم پیشرفت کرده بودیم، مخصوصا توی ووشو.

شب بود که مادر شهاب زنگ زد و گفت بیاد خونه. مادرم هر چی اصرار کرد مادرش نداشت که شهاب شب خونه ی ما بمونه. اونم خداحافظی کرد و رفت.

من پدرم رو خیلی کم می دیدم، مثلا روزی شاید فقط سه ساعت. چون رییس شرکت بود و همیشه سرش شلوغ بود. اون شب هم که دیگه اصلا خونه نیومد.

فصل سوم

بازم توی سرویس نشسته بودم و منتظر شهاب بودم. با بوق دهم یا یازدهم از خونه اومد بیرون، قیافش گرفته بود. نمی دونم باز چه دسته گلی به آب داده بود.

- سلام چه عجب اومدی!

شهاب: - سلام.

دیگه هیچ حرفی نزد. منم جلوی راننده چیزی بهش نگفتم. حتما اتفاق خیلی بدی براش افتاده که این قدر ناراحت بود. توی مدرسه هم با کسی حرف نمی زد و همش یه گوشه نشسته بود و تو خودش بود. بعد مدرسه دیگه دلم طاقت نیاورد و وقتی از سرویس پیاده شدیم دستشو گرفتم و بردمش کنار دیوار و گفتم:

- چته؟

شهاب: - تو برو خونتون خودم بعدا میام مفصل برات تعریف می کنم.

- مطمئن باشم؟

شهاب: - آره مطمئن باش، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

رفتم خونه و بعد از سه چهار ساعت دلم دیگه بیشتر طاقت نیاورد و از رو بالکن پریدم اون طرف و رفتم توی اتاق. شهاب روی تخت دراز کشیده بود و داشت آهنگ گوش می داد. به محض این که منو دید از جاش بلند شد.

- راحت باش. دراز بکش. نمی خوای بگی چی شده؟ رفیق تو که همه چیز رو به من می گفتی.

شهاب یه کمی با دستاش بازی کرد و گفت:

- ما داریم از ایران می ریم.

اول خوب متوجه نشدم چی می گه ولی وقتی دو هزاریم افتاد شوکه شدم. آخه چرا؟

- چرا می خواین برین؟ به خاطر چی؟

شهاب: - آخه سینا جون خودت می دونی که ما هم مثل شما این جا قوم و خویشی نداریم. بیشتر اقوام ما اون ور آبن. بابام هم تازگیا یه تجارت اون جا راه انداخته و می خواد بره خارج.

فکر این که از شهاب جدا بشم زجرم می داد. یه کم مکث کردم و گفتم:

- حالا کدوم کشور می خواین برین؟

شهاب: - فرانسه. بابام همه ی کاراشو کرده، تازه یه خونه هم توی پاریس گرفته؛ هفته ی دیگه داریم می ریم.

دلم گرفتم. حالا دلیل ناراحتیش رو می دونستم. باورش برام سخت بود. دلم براش تنگ می شد. مثل برادر نداشتم بود. ولی من نباید بیشتر از این ناراحتش می کردم. به همین خاطر یه خنده ی زورکی تحویلش دادم و یکی زدم پس گلش.

- من گفتم حالا چی شده؟ اشکال نداره بابا بهت سر می زخم. هر ماه یه بلیط می گیرم و میام. با هواپیما سر سه سوت می رسم ناراحت نباش. ولی رفتی اون جا آبروی هر چی ایرانیه نبری ها! ندید بدید بازی هم در نیاری ها! باشه؟

شهاب از حرفام خندش گرفت و بغلم کرد.

شهاب: - هر جا باشم، هر جا باشی رفیق عزیز خودمی.

- بس کن دیگه بابا بچه شدی؟! انگار تو عمرش خارج نرفته. من که هر سال می رم، حالا به خاطر تو هر ماه میام. تازه مگه تو دیگه قراره ایران نیای؟ تو هم حتما چند وقت چند وقت یه سر به من می زنی. مگه نه؟

شهاب: - پس چی! هر وقت تو خواستی بیای اون جا خبر کن منم بیام این جا، تا تو هوا برای هم از توی هواپیما دست تکون بدیم و بخندیم.

- باشه حتما. خُب من دیگه می رم تو هم به آهنگت گوش بده.

شهاب: - راستی گفتمی آهنگ، برو گیتارت رو بیار تا یه آهنگ با هم بزنین. می خوام یه بار دیگه برام بخونی تا ضبط کنم. اون جا هر وقت دلم گرفت گوش کنم.

- باشه همین جا بتمرگ تا من برم و بیام.

شهاب: - همین عشق و دوستیت منو حیرون خودش کرده. به خدا این بتمرگ تو از صد تا عزیزم بشین برام با ارزش تره.

- خُب خُب باز جو گیر نشو.

رفتم از تو اتاقم گیتار رو برداشتم، موقع برگشتن نزدیک بود بیفتم و قبل از این که شهاب بره خارج من برم اون دنیا. خلاصه گیتار رو آوردم و گفتم:

- چی بخونم؟

شهاب: - هر چی عشقت می کشه.

- پس برو گیتارت رو بیار و همراهیم کن.

شهابم گیتارشو آورد و دوربین فیلم برداری رو جوری گذاشت که دو تاملون تو فیلم بیفتیم.

- خب می خوام آهنگ اگه به روز بری سفر رو برات بخونم، گر چه خیلی تکراری و قدیمیه ولی با موضوع هم خونی داره.

شهاب: - آفرین گرفتم چی می گی. بنال بینم چی می خونی؟

شروع به نواختن کردم و شهاب هم همراهم می زد، خیلی ماهرانه و قشنگ.

اگه به روز بری سفر، بری ز پیشم بی خبر

اسیر رویاها می شم، دوباره باز تنها می شم

به شب می گم پیشم بمونه، به باد می گم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری، چرا می ری تنهام می ذاری؟

چشمام رو باز کردم، در تمام طول خوندن چشم هام رو بسته بودم و سعی می کردم گریه ام نگیره. ولی شهاب گریه کرده بود. گیتار رو کنار گذاشتم و بغلش کردم. از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم. واقعا برام سخت بود. بهترین دوست عمرم داشت از کنارم می رفت.

فصل چهارم

یه هفته مثل برق و باد گذشت و شهاب از ایران رفت. چند روز اول تو اتاقم می نشستم و به یادش فقط گیتار می زدم. سخت تر از اونیه بود که فکرش رو می کردم. هنوز یه هفته نشده بود ولی دلم برای دیدنش لک زده بود. خونشون رو بابام خرید. آخه خونه ی خوبی بود. من هم دیگه حال و حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم. با این که شهاب هر دو روز به بار زنگ می زد ولی بازم خودش نمی شد. با اون خُل بازی هاش دلم برای همه ی اون دیوونه بازیاش تنگ شده بود. زمان می گذشت و به امتحانات ترم دوم نزدیک می شدم و چون نهایی بود باید بیشتر به خودم سختی می دادم. از اون طرف چون شهاب نبود زیادتر درس می خوندم. وسط امتحانات بود که بابام برامون یه خبر عجیب آورد. می گفت با یه شرکت توی فرانسه قرارداد بسته و این قرارداد براشون خیلی مهمه، یه چند مدتی باید می رفتیم فرانسه، شاید هم برای همیشه همون جا می موندیم. خیلی خوشحال بودم، ولی من فعلا نمی تونستم همراهشون برم چون درست وسط امتحانا بود. قرار شد پدر و مادرم و سارا زودتر برن و کارای لازم رو انجام بدن و بعد از این که امتحانات من تموم شد بیان و من رو هم همراه خودشون ببرن. طولی نکشید که خبرا تمام و کمال به شهاب رسید. خیلی خوشحال بودیم، از این که قراره دوباره با هم باشیم. من سخت درس می خوندم. چند روزی بود که که پدر و مادرم و سارا به پاریس رفته بودن. امتحانام عالی بود. مطمئن بودم با نمره ای عالی قبول می شم. امتحان آخری رو هم دادم، قرار بود فردا پدر و مادرم و سارا بیایند و دوباره با هم بریم پاریس. شب بود که شهاب زنگ زد.

شهاب: - سلام و درود بر شرفت!

- درود بر شرف خودت! حالت خوبه نفله؟
- شهاب: - ممنون از احوال پرسى گـرمت. پدر و مادرت فردا راه مى افتن يه وقت تنهائى نترسى ها!
- بشين بينيم بابا، من الان دو هفتست تنهام. حالا مى گى نترس؟
- شهاب: - آره راست مى گى بايد زودتر مى گفتم. حتما چون نگفتم نترس خيلى ترسيدى، مگه نه؟
- اين قدر چرت و پرت نگو بيام اون جا حالتو مى گيرم ها!؟
- شهاب: - مادر نزاييده.
- زاييده خبر ندارى.
- شهاب: - اى بابا! راست مى گى؟ كى زاييدى؟
- همين پنج شنبه بعد از ظهر.
- شهاب: - خب به سلامتى. پس مزاحمت نمى شم تا به بچت برسى.
- چشم كارى ندارى؟
- شهاب: - نه سلام برسون.
- آخه خنگ خدا به كى سلام برسونم؟ پدر و مادر من كه اون جان.
- شهاب: - مى دونم. بچتو مى گم.
- نگاه كن از رو هم نمى ره.
- شهاب: - پس از زير مى رم.
- خفه شو يه چيزى بهت مى گم ها!
- شهاب: - خُب بابا جوش نزن شيرت خشك مى شه بچت از گرسنگى مى ميرد. كارى ندارى؟
- بى شعور، احمق ...
- نذاشت درست و حسابى فحشش بدم و گوشى رو قطع كرد. نيم ساعت بعد دوباره گوشيم زنگ خورد. اين دفعه پدرم بود.
- الو.
- پدرم: - سلام پسر، خوبى بابا؟
- سلام بله خوبم. شما كى ميابين؟
- پدرم: - ما پس فردا ميابيم.
- مگه قرار نبود فردا بيابين؟
- پدرم: - چرا ولى ديگه پروازا تغيير كردن. همه چى خوبه؟ مشكلى چيزى ندارى؟
- نه بابا مشكل چيه؟
- پدرم: - خُب پس ديگه مزاحمت نمى شم. كارى ندارى؟
- نه بابا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و رو تختم ولو شدم. زینت خانوم برام عصرونه کیک آورد. خوردم و یه چرت زدم. بالاخره بعد از چند مدت می تونستم با خیال راحت بخوابم.

وقتی بیدار شدم ساعت ده شب بود. عجب غلطی کردم که خوابیدم! الان دیگه تا صبح خوابم نمی برد. رفتم تو بالکن نشستم و ویولن زدم، اون قدر ویولن زدن رو ادامه دادم که بالاخره خسته شدم و رفتم خوابیدم. صبح که بیدار شدم، دیدم دیگه کاری برای انجام دادن ندارم. بعد از صبحانه ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون، رفتم تا برای آخرین بار یه دور اساسی توی شیراز بزنم. دلم براش تنگ می شد. ساعت یازده بود که رسیدم خونه، کنترل در رو زدم و رفتم داخل. ماشین عمو سعید هم توی پارکینگ بود، ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه. عمو سعید روی مبل نشسته بود و توی فکر رفته بود و اصلا متوجه ورود من نشد. منم آروم آروم رفتم پشت سرش و دستامو گذاشتم روی چشماش، که خندید و دستامو از روی چشماش برداشت و بلند شد و با هم روبوسی و احوالپرسی کردیم.

عمو سعید: - چه خبر آقا سینا؟ بدون ما خوش می گذره؟ کجا بودی؟ رفته بودی دختر بازی؟

من و عمو سعید خیلی با هم خودمونی بودیم به همین خاطر خیلی با هم شوخی می کردیم.

- آره عمو جون خیلی خوش گذشت عجب جیگرایی بودن! باید حتما یه بار شما رو هم ببرم.

عمو سعید: - ای پدر سوخته ی بی تربیت!

با هم زدیم زیر خنده. زینت خانوم رو صدا کردم که برای عمو سعید چایی بیاره.

عمو سعید: - خب چه خبر از درسا؟

- ای بدک نیست. خدا رو شکر تموم شدن یه هفته ی دیگه هم کارنامه ها رو می دن.

عمو سعید: - خب خدا رو شکر.

- چه عجب از این طرفا؟!

عمو سعید: - هیچی گفتم تنهایی اومدم سری بهت بزنم، در ضمن کارای بابات یه کم گره خورده ممکنه یه کم دیرتر بیان.

- چرا؟ مگه طوری شده عمو؟

عمو سعید: - نه عمو جون در رابطه با کارشه.

زینت خانوم چایی آورد. چایی رو که خوردیم عمو بلند شد که بره، هر چی اصرار کردم که بمونه فایده ای نداشت. گفت:

- دیرم شده باید برم شرکت. منم دیگه پا پی نشدم.

عمو که رفت چند دقیقه بعد شهاب زنگ زد.

- الو.

صدایی نیومد.

- الو شهاب؟!

شهاب با صدایی گرفته جواب داد:

- الو ... سلام سینا. خوبی؟

- آره خوبم. صدات چرا گرفته؟

شهاب: - هیچی سرما خوردم. آب و هوای این جا به ما نمی سازه.

- آره تو نه این که زیاد خارج نرفتی این جوری می شی.

شهاب: - باشه بابا فهمیدم که تو خیلی خارج رفتی.

- خب حالا کارت چیه؟

شهاب: - هیچی زنگ زدم حالتو پیرسم. بد کردم؟

- مگه تو دکتری؟

شهاب: - نه ولی یه کم دامپزشکی بلدم به خاطر همین به تو زنگ زدم.

- برو گم شو حوصلتو ندارم.

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی میز. بلند شدم که از توی آشپزخونه یه کم آب بردارم و بخورم که دیدم زینت خانوم رو صندلی توی

آشپزخونه نشسته و داره گریه می کنه، تا منو دید اشکاشو پاک کرد و خندید.

زینت خانوم: - چیزی می خواستی سینا جون؟

- زینت خانوم گریه می کردین؟

زینت خانوم: - نه پسر پیاز خرد کردم چشمام می سوزه.

- ای بابا ول کنین این پیاز رو. اصلا غذای بدون پیاز درست کنید. مگه زمین به آسمون میاد؟

رفتم از توی آشپزخونه یه لیوان آب برداشتم و خوردم. بعد نهار بود و داشتم تلویزیون نگاه می کردم، زینت خانوم هم رفته بود خونشون.

زدم اخبار شبکه ی یک و بلند شدم برم برای خودم آبمیوه بیارم. آبمیوه ریختم و از آشپزخونه اومدم بیرون که، شنیدم اخبار اعلام کرد:

«هواپیمایی که صبح امروز پاریس را به مقصد ایران ترک کرده بود پس از آتش گرفتن موتور سمت چپ سقوط کرد.»

یه لحظه مو به تنم سیخ شد، لیوان آبمیوه از دستم افتاد و تیکه تیکه شد. زود دویدم به طرف گوشیم که پام رفت رو شیشه و برید، آه از

نهادم بلند شد ولی این چیزا برام بی اهمیت بود. گوشی رو برداشتم و به پدرم زنگ زدم، گوشیش خاموش بود، همراه مادرم هم همین طور.

دلم شور افتاد، شماره ی شهاب رو گرفتم.

- الو.

شهاب: - بخور چلو نشی ولو.

- اه الان مسخره بازی درنیار حوصله ندارم، بگو بینم حال پدر و مادر من خوبه؟

شهاب یه کم مکث کرد و گفت:

- آره، چطور مگه؟

- می شه بری بهشون بگی یه زنگ به من بزنی. کارشون دارم.

شهاب: - من الان سرم شلوغه در ضمن حال و حوصله هم ندارم.

- تو رو خدا برو، کار واجب دارم.

شهاب با یه برو بابا گوشی رو قطع کرد. داشتم از دستش حرص می خوردم. به فکرم رسید به عمو سعید زنگ بزنم، دو تا بوق که خورد
عمو سعید جواب داد.

عمو سعید: - الو.

- سلام عمو. خوبی؟

عمو سعید: - ممنون سینا جون. کاری داشتی؟

- عمو جون برای پدر و مادر من اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا بگین. دارم می میرم از دلشوره.

عمو سعید: - چطور مگه؟ کسی چیزی گفته؟

- نه همین جوری پرسیدم.

عمو سعید: - الان کجایی؟

- خونه.

عمو سعید: - همون جا باش من الان میام.

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد. دلشورم بیشتر شد. پس حتما یه چیزی شده بود. کف پام رو نگاه کردم، شیشه پامو بریده بود و حتی از
دمپایی راحتیم هم گذشته بود و به پای من رسیده بود. ولی دیگه درد پام زیاد برام مهم نبود، الان دلشورم برام مهم تر بود. شیشه رو از پام
بیرون کشیدم که خون راه افتاد؛ به زور پنبه و باند و بتادین بندش آوردم که زنگ خونه رو زدن. بدون معطلی دکمه ی در رو زدم که عمو
اومد تو. لباس سیاه تنش بود. با دیدن لباس سیاهش، چشمام سیاهی رفت و افتادم روی مبل. چشمام پر از اشک بود. عمو اومد کنارم
نشست و گفت:

- سینا می دونستی بابات دوست داشت همیشه مرد باشی و سختی ها رو تحمل کنی؟

- دوست داشت؟ چرا می گین دوست داشت عمو جون؟ مگه دیگه دوست نداره؟ چه اتفاقی واسه پدر و مادرم افتاده عمو؟

عمو سعید دیگه نتونست جلوی خودش رو نگه داره و گریه اش گرفت و گفت:

- خدا صبرت بده پسر.

و بعد دستی روی سرم کشید و بلند شد. توان تکون خوردن نداشتم، تمام تنم مور مور می شد. یه لحظه به خودم اومدم دیدم توی
بیمارستانم، از حال رفته بودم. عمو سعید و عباس آقا و زینت خانوم بالای سرم بودن. همشون به حال و روز من گریه می کردن. عمو سعید
می گفت می خواستن منو سورپرایز کنن به خاطر همین به من گفتن پس فردا میان. دیگه چیزی برام مهم نبود. حتی اشکم هم در نمی
اومد. فقط توی فکر بودم، توی فکر مادر مهربونم و خاطرات بچگیم، توی فکر پدرم با اون چهره ی مردونش، توی فکر خواهر کوچیک و
معصومم با اون چشم های خوشگلش و با اون صورت ناز و خندونش که هر صبح منو از خواب بیدار می کرد. کاش باز هم خواب بودم،
کاش باز هم خواب بودم و سارا از خواب بیدارم می کرد. کاش ... ولی اونا مرده بودن؛ همشون. من دیگه تنها شده بودم، تنهای تنها.

فصل پنجم

دو ماه از اون واقعه ی شوم می گذشت و من هنوز تو شوک بودم. با کسی حرف نمی زد، حتی با شهاب. فقط یه گوشه می نشستم و به در و دیوار خیره می شدم. عمو سعید منو پیش چند تا روانپزشک برده بود و آن ها هم بهش گفته بودن که باید من رو از اون خونه و خاطرات اون جا دور کنه. به همین خاطر عمو منو به خونه ی خودش برد. عمو تنها زندگی می کرد، آخه ازدواج نکرده بود. بابام می گفت عاشق یه دختر می شه ولی بعد از مدتی دختره ولش می کنه و می ره. عمو هم دیگه بعد از اون ازدواج نکرده بود.

توی خونه ی عمو بدتر از قبل دلم می گرفت. بدبخت عمو کم کار و بدبختی داشت، منم شده بودم قوز بالا قوز. اون سال با معدل نوزده و هشتاد و نه صدم قبول شدم. اگه مادر و پدرم بودن خیلی خوشحال می شدن، ولی چه فایده؟ حالا که نبودن.

یه روز که عمو رفته بود سر کار و من هم تنها بودم به سرم زد که خودمو بکشم. یه تیغ برداشتم و گذاشتم روی شاهرگم، که صورت سارا اومد جلوی چشمم، داشت گریه می کرد. تیغ رو گذاشتم کنار، مادرم منو آدم ضعیفی بار نیاورده بود ولی شاید هر کسی تو اون شرایط جای من بود به فکر چنین تصمیمی می افتاد. بالاخره زدم به سیم آخر. لباسامو جمع کردم و با شناسنامه و پرونده ی مدرسم و کارت عابر بانکم و چند تا عکس از پدر و مادر و خواهرم و یه عکس دسته جمعی از خانواده ی ما و شهاب و عمو سعید از خونه زدم بیرون. عمو برام یه پرستار گرفته بود ولی پرستار اون موقع روز خونه نبود. از خونه زدم بیرون و خودمو به دست سرنوشت سپردم. نمی دونستم دارم چی کار می کنم ولی دلم می خواست از این شهر، از این استان برم.

رفتم یه بلیط گرفتم و با اولین پرواز به تهران رفتم. از هواپیما متنفر بودم ولی به این امید که سقوط کنه و من راحت بشم ترجیح دادم با هواپیما برم. به اندازه ی کافی پول داشتم. عمو سعید تمام پولی که توی حساب پدرم بود رو ریخته بود به حساب من. این پول تا آخر عمرم کافی بود. بعد از رسیدن به تهران اولین کاری که کردم این بود که یه خونه توی پایین شهر اجاره کردم؛ دلم نمی خواست دوباره به اون دنیا برگردم. دوست داشتم سختی بکشم تا شاید زخم از دست دادن خانوادم رو فراموش کنم یا حداقل کمی راحت تر باهاش کنار بیام.

یک ماه بعد توی مدرسه ای که همون حوالی بود ثبت نام کردم، امسال پایه ی چهارم دبیرستان بودم. مادرم همیشه آرزو داشت پزشک بشم. به خاطر همین تمام سعی و تلاشم رو برای درس خوندن می کردم. برای سرگرم شدن هم در به در دنبال کار می گشتم، آخر سر هم تو یه کافی شاپ در وسط های شهر کار گیرم اومد و شدم نوازنده ی ویولن. صاحب کافی شاپ از کارم راضی بود. دیگه وقتم پر شده بود و کمی از دردهام رو فراموش کرده بودم ولی درد تنهایی رو دلم سنگینی می کرد. حتما عمو سعید در به در دنبال کار می گشت، گوشیم رو هم با خودم نیاورده بودم و هیچ شماره ای از شهاب و عمو نداشتم. زندگی می گذشت و من برای کنکور سراسری آماده می شدم.

بالاخره کنکور رو هم با موفقیت پشت سر گذاشتم و تونستم رویای مادرم رو به حقیقت مبدل کنم، من در رشته ی پزشکی دانشگاه مشهد قبول شده بودم و این خیلی برام خوشایند بود. پس بار سفرم رو بستم و یه بار دیگه کوچ کردم و به مشهد رفتم.

فصل ششم

بعد از رفتن به مشهد، اولین کاری که کردم این بود که به پابوس آقا رفتم. این اولین باری بود که بدون خانوادم به زیارت امام رضا می اومدم؛ مشهد شهر قشنگی بود. ولی باز هم تنهایی بود که حالا دیگه نقشش توی زندگیم پر رنگ تر شده بود. آدم اگه توی بهشت هم باشه و با تموم اون نعمت های بهشتی، تنها باشه به نظر من خیری نداره. ولی من هنوز خدا رو داشتم. تازه دلم به این خوش بود که چند وقت

دیگه هم می رم دانشگاه و اون جا سرگرم درس ها می شم. باید فردا ثبت نام می کردم اما امروز باید برای پیدا کردن خونه و وسایل مورد نیازم کل شهر رو می گشتم. دیروز تو شهر خونه ای رو پیدا نکردم، به همین خاطر مجبور شدم برم هتل. ساعت هفت بود و من نیم ساعت دیگه باید برای ثبت نام می رفتم. مدارکم رو آماده کردم و با آژانس به طرف دانشگاه راه افتادم. راننده وقتی فهمید دانشجو هستم، تازه بعد از سالیان دراز یاد خاطرات دوران دانشگاهش افتاد. این قدر حرف زد که می خواستم سرم رو از شیشه بیرون کنم و از ته دل جیغ بزنم. خدا رو شکر بالاخره رسیدم. زود کرایه اش رو حساب کردم. جلوی دانشگاه پر از ماشین بود. گمون کنم فقط من بودم که ماشین نداشتم. همین جور که داشتم به سمت درب ورودی دانشگاه می رفتم یهو یه ماشین با سرعت زیاد و فاصله ی خیلی کم از کنار من رد شد. به طوری که آینه بغلش خورد به من؛ کمی اون ورتر پارک کرد. پیش خودم گفتم که الان پیاده می شن و معذرت خواهی می کنن. ولی وقتی که پسر پیاده شد تنها کاری که کرد این بود که عینک دودیش رو از روی صورتش برداشت و بی اعتنا به من و ایستاد تا همراهش هم پیاده بشن. یه پسر و یه دختر هم سوار ماشین بودن. وقتی پسر دوم از ماشین پیاده شد، به آینه ی بغل ماشین نگاه کرد. در همین موقع دختره هم از ماشین پیاده شد و به همون پسر که به نظر داشت خسارات وارده رو بررسی می کرد گفت:

- شکسته امیر؟

اون پسر هم که گویا اسمش امیر بود گفت:

- نه.

و بعد به من که تقریبا بهشون نزدیک شده بودم رو کرد و گفت:

- هوی! مگه کوری؟ چرا مثل گاو از وسط جاده راه می ری؟

خندم گرفت. آخه آدم اینقد احمق! از پشت به من زده تازه طلبکار هم هست. اون هم در حالی که من از کنار خیابون راه می اومدم.

- سلام ببخشید که نزدیک بود با ماشین زیرم بگیرین! واقعا معذرت می خوام. آخه من از پشت سر چشم نداشتم. باز هم اگه کمه پوزش می طلبم!

امیر که خیلی از دست من کفری شده بود. نزدیک بود به طرفم حمله کنه. راستش اگه می اومد طرفم دیگه جونی براش نمی داشتم و این قدر می زدمش که وقتی می رفت خونه مادرش هم شناسدش. آخه خیلی وقت بود که می خواستم یکی رو از ته دل بزنم. ولی اون پسر که راننده بود نداشت و گفت:

- امیر بسه دیگه. بیا بریم. روز اول دانشگاه می خوای دعوا کنی؟

امیر هم با یه نگاه ترسناک که یعنی شانس آوردی وگرنه می کشتمت همراه اون دختره به داخل دانشگاه رفت. این هم از خاطرات دانشجویی ما؛ روز اول نزدیک بود یه گرد و خاک حسابی راه بندازم. به خودم خندیدم. از بس تنها بودم مثل دیوونه ها با خودم صحبت می کردم.

محوطه ی دانشگاه پُر دختر پسرای بود که برای ثبت نام اومده بودن. من با یه لباس خیلی ساده اومده بودم. ولی بقیه ی پسرا همه یه تیپ مُد روز زده بودن و یه حموم عطر و ادکلن هم رفته بودن به طوری که وقتی از کنارشون رد می شدی سرت گیج می رفت. دخترا رو که دیگه نگو، مثل تابلو نقاشی بودن! بعضیا این قدر افتضاح بودن که اصلا نمی شد فهمید واقعا چه شکلی هستن. ولی بعضیا هم خیلی ساده و

بدون هیچ آرایش و سرخاب سفیدابی. آه، اصلا به من چه؟ من به ناموس مردم چی کار دارم؟ سرمو انداختم پایین و مثل بچه ی آدم به طرف محل ثبت نام رفتم ولی سنگینی خیلی از نگاه ها رو روی خودم احساس می کردم. با این که لباس ساده پوشیده بودم و تیمم اون قدم روی مُد نبود ولی از خیلی از این پسرا سر تر بودم. به خودم می گفتم ماشالا اعتماد به نفس نیست که، ته اعتماد به سقفه. به محل ثبت نام رفتم و بعد از دو ساعت علافی، بالاخره ثبت نام کردم و شدم یه دانشجوی راست راستکی. کلاس ها از یه ماه دیگه شروع می شدن و من توی این یه ماه می تونستم وسایل و خونه ی مناسبی برای خودم جور کنم. بالاخره تلاش و کوششم درصدد پیدا کردن خونه جواب داد و یه خونه ی کوچیک ... خونه که چه عرض کنم یه اتاق واسه خودم پایینای شهر جور کنم. راهم به دانشگاه سر راست بود و من می تونستم با خط واحد برم. وسایل مورد نیاز برای یه زندگی دانشجویی رو هم جور کردم، به علاوه ی یه کیسه بوکس و یه گیتار. بالاخره باید یه جوری خودمو سرگرم می کردم و چی بهتر از ووشو که ورزش مورد علاقم بود؟

این یه ماه هم با تموم سختی هاش و شب پر سه زدن هاش تموم شد و وقت رفتن به دانشگاه فرا رسید. برام خیلی خوشحال کننده بود. روز اول دانشگاه از بس خوشحال بودم یه ساعت زودتر از شروع کلاس توی دانشگاه بودم. از بیکاری همش قدم می زدم و حیاط دانشگاه رو متر می کردم. خیلی بزرگ بود! بالاخره بعد از یه ساعت که برام به اندازه ی یه عمر گذشت وارد کلاس شدیم. زودتر از همه اومده بودم ولی آخر از همه رفتم تو کلاس، جا برای نشستن نبود. پسرا برای این که کنار دخترا بشینن سر و دست می شکستن. یه جا اون وسطا پیدا کردم که کنار یه دختر بود. رفتم و نشستم که یه پسره اومد و گفت:

- پاشو این صندلی مال منه.

- چرا مگه صندلیا شماره گذاری شدن یا خودتون اینو از خونتون آوردین؟

پسره: - فضولیش به تو نیومده. زود باش خلوت کن که حال و حوصله ندارم.

دیگه واقعا داشتم از کوره در می رفتم ولی باز هم بر شیطون لعنت فرستادم و بلند شدم تا پسره بشینه. با چشمم کل کلاس رو برای پیدا کردن یه جا که مثل بچه ی آدم بتمرگم و درسو گوش بدم گشتم و بالاخره دو تا صندلی خالی اون ته کلاس پیدا کردم و رفتم و با خیال راحت نشستم. خوبیش این بود که دیگه کسی ادعا نمی کرد که ارث باباشه و اگه بلند نشم بد می بینم.

بیست دقیقه ای گذشته بود که استاد اومد. استاد داشت خودش رو معرفی می کرد که در زدن و یه دختر اومد داخل و از استاد اجازه گرفت که استاد هم بهش اجازه داد و ازش خواست که بشینه. تنها جای خالی کنار من بود. دختره همین طور که به طرفم میومد چهرش واضح تر می شد. یه لحظه هنگ کردم، چقدر شبیه مادرم بود! مخصوصا چشماش. اومد و کنار من نشست. یه کیف چرم سفید دستش بود. کنارم که نشست بوی عطرش گیجم کرد. این عطر خیلی برام آشنا بود. این یکی از عطرهایی بود که مادرم استفاده می کرد. روم نمی شد توی صورتش نگاه کنم. ولی خیلی دودل بودم. خیلی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره دلمو زدم به دریا و رومو برگردوندم طرفش که چشم تو چشم شدیم.

گیر کرده بودم. توان تکون خوردن نداشتم. درست هفت ثانیه بود که چشم تو چشم بودیم. بعد روشو کرد طرف جلو و به استاد نگاه کرد. ولی من هنوز داشتم بهش نگاه می کردم. چقدر خوشگل بود! درست مثل فرشته ها بود! بالاخره خودمو به هر زحمتی بود کنترل کردم و رومو به طرف استاد برگردوندم. سینا خاک بر سرت آخه دیگه هیز بازی تا این حد! ولی دست خودم نبود. استاد شروع به توضیح درباره ی

درس ها کرد. نگاهم به طرف استاد بود ولی فکرم پیش دختره. یه چیزی ته قلبم یه جوری می شد. این حسو دوست داشتم. از کارای خودم خندم گرفته بود، من اصلا اهل این جور کارا نبودم.

استاد از همون روز اول شروع کرد به درس دادن؛ همون جور که استاد در حال درس دادن بود یه صدا حواسمو پرت کرد.

- ببخشید آقا خودکار اضافی دارین؟

من که به طور کامل کپ کرده بودم و همین طور زل زده بودم بهش که دوباره پرسید:

- ببخشید من خودکارم رو جا گذاشتم. خودکار اضافی ندارین بدین به من؟

من که انگاری تازه از خواب زمستونی بیدار شده بودم کیفمو برداشتم و با دستپاچگی داخلش رو گشتم. یه دقیقه در حال گشتن بودم که سرمو گرفتم بالا و به دختره نگاه کردم. واقعا خیلی خوشگل بود! ای بخشکی شانس! اصلا من دنبال چی می گشتم؟ دوباره گند زدم. یه کم

دست دست کردم و بالاخره از دختره پرسیدم:

- ببخشید شما چی می خواستین؟

دختره که خندش گرفته بود، با یه لبخند که تا ته ته دلمو سوزوند گفت:

- خودکار اضافی.

همون جور شانسی خودکار اومد توی دستم. دستمو از تو کیفم در آوردم و خودکارو به سمتش گرفتم. دختره هم با یه تشکر خودکارو ازم

گرفت. دستام می لرزید. چه مرگم شده بود؟

به خودم که اومدم دیدم کلاس تموم شده. اینم از اولین روز دانشگاه؛ همه رفته بودن بیرون ولی من مثل بز سر جام نشسته بودم. کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. مشهد بعد از ظهرای قشنگی داشت. نسیم خنکی می خورد توی صورتم و باعث می شد موهام پخش بشن توی

صورتم؛ وایستاده بودم منتظر خط واحد که یه ماشین جلوم نگه داشت. داخلشو نگاه کردم. دیدم همون دخترس که دیروز نزدیک بود با همراهاش زیرم کنه. وقتی منو دید یه لبخند زد و گفت:

- کجا تشریف می بری؟ سوار شو برسونمت.

یا خود خدا! آخرالزمان شده. حالا دیگه دخترا می خوان پسرا رو سوار کنن. خدایا توبه!

همون جور که سعی داشتم خودمو عادی نشون بدم گفتم:

- ممنون. دستتون درد نکنه من یه جایی کار دارم. مسیرم به شما نمی خوره.

دختره که معلوم بود خیلی بهش بر خورده بدون خداحافظی راهش رو کشید و رفت. چند دقیقه بعد خط واحد رسید و منم سوار شدم.

به خونه که رسیدم بعد از تجدید قوا و صرف عصرونه، رفتم و هر چی که عقده داشتم رو سر کیسه بوکسَم خالی کردم و بعد از این که خسته شدم بدون این که شام بخورم رفتم و خوابیدم.

منتظر خط واحد بودم تا برم دانشگاه. دیر کرده بودم، این قدر اعصابم داغون بود و عجله داشتم که دلم می خواست تا همون جا بدوم. ولی طولی نکشید که خط واحد اومد.

خیلی برام عجیب بود، با این که زود نرفته بودم ولی از اولین کسانی بودم که به کلاس وارد شدم. رفتم سر جای قبلم نشستم و اومدن دانشجوها رو به نظاره نشستم تا این که خودش اومد. امروز چه لباس خوشگلی پوشیده بود، گمون کنم از اون پولدارای مشهدن. یه نگاه به

کلاس کرد. چیزی که تا دلت بخواد فراوون بود، صندلی خالی بود. یه نگاه به من کرد و بعد آروم و با حوصله اومد و کنار من نشست؛ همون جای قبلیش. تنها کاری که به نظرم نمی رسید انجام بده همین بود. اومد کنار من نشست و سلام کرد. منم جواب سلامشو دادم. دوباره دستپاچه شده بودم. دست هام می لرزید. دختره که هول شدن منو می دید خندش گرفت.

کم کم همه اومدن و یه استاد دیگه اومد و دوباره همون برنامه ی قبلی.

بعد کلاس، دوباره یه نگاه بهش انداختم. لیست گناهام کم کم در حال پر شدن بود. از کلاس رفتم بیرون. داشتم به سمت درب خروجی دانشگاه می رفتم که یه نفر زد روی شونم. برگشتم نگاه کنم که این دفعه دیگه واقعا هنگ کردم! کسی که جلوم وایساده بود شهاب بود. باور کردنش برام سخت بود. ناخودآگاه هم دیگه رو بغل کردیم. اشکام همین جور سرازیر می شدن. بچه های دانشگاه هم با تعجب به ما دو تا نگاه می کردن. شرط می بندم اگه یه دختر و پسر هم دیگه رو بغل می کردن این قدر تعجب نمی کردن! شهاب منو از خودش جدا کرد و گفت:

- کجا بودی بزغال؟ فکر نکردی من بدون تو دق می کنم؟

خندم گرفت. بازم مثل همیشه اون اخلاقی باعث خندم می شد. دوباره بغلش کردم. یه نفر که فکر می کنم رفیق شهاب بود اومد نزدیک و گفت:

- ای بابا! چی کار می کنین؟ شهاب این کیه؟ چرا مثل ته دیگ به هم چسبیدین؟

شهاب منو از خودش جدا کرد و دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

- این خره رفیق چندین و چند سالمه که یه روز مثل گاو منو ول کرد و رفت. الانم بعد از دو سال پیداش کردم.

اون رفیق شهاب رو کرد به من و گفت:

- بابا دمت گرم. کجا بودی تا حالا؟

- داستانش طولانیه. شاید بعدا برات تعریف کردم.

شهاب: - ول کن داستانو، الان کجا می خواستی بری؟

- خب خونم دیگه.

شهاب: - خونت کجاست؟

- همین نزدیکیا.

شهاب: - این جا؟! کشاورزی داری؟

- نه.

شهاب: - آخه کی میاد بیرون از شهر خونه بخره؟

- نه بابا این جای این جا که نه، تو شهر! اون پایین پایینا خونه اجاره کردم.

شهاب: - چرا اجاره کردی؟

یه نگاه به شهاب کردم و گفتم:

- حالا ول کن این حرفا رو. نمی خوام معرفی کنی؟

شهاب: - ای بابا. پاک یادم رفته بود. این رضاست. پارسال باهاش آشنا شدم. بچه ی باحالیه.

- خوبه. به غیر از ما رفیق زیاد داری.

شهاب گفت:

- حرف مفت نزن.

و بعد دست منو گرفت و از رضا خداحافظی کرد و بعد با هم سوار ماشینش شدیم.

شهاب: - دوست دارم کله ات رو بکنم. آخه احمق چرا فرار کردی؟

- تو رو خدا نپرس شهاب، چون جواب درست و حسابی ندارم.

شهاب: - آره دیگه نباید هم جوابی داشته باشی با این کاری که کردی.

- بگذریم. راستی از عمو سعید چه خبر؟

شهاب: - چطور می خواستی باشه؟ بیچاره دق کرد از بس دنبالت گشت.

- شهاب یه چیزی می گم جون سینا قبول کن.

شهاب: - چیه نکنه می خوای فراریت بدم؟

- نه؛ مسخره بازی در نیار، بگو که قبول می کنم.

شهاب: - باشه قبوله. بنال ببینم چی می گی؟

- شهاب نمی خوام کسی بدونه من کی ام، بابام کی بوده، وضعیت مالیم چه جوریه و از چه خانواده ایم. باشه؟

شهاب: - و!! خاک به سرم، تحت تعقیبی؟

- حرف مفت نزن. تحت تعقیبم چیه؟ می گم دوست ندارم کسی بفهمه. باشه؟

شهاب: - اون وقت چرا؟

- | شهاب.

شهاب: - خیلی خب هر جور تو بخوای.

- مخصوصا نباید بگی وضع مالیم چطوره. افتاد؟

شهاب: - چرا؟ نکنه می ترسی یه وقت چشمت بززن.

- مزه نریز دیگه. باشه؟

شهاب: - باشه بابا، باشه.

- خب الان داری کجا می ری؟

شهاب: - خب معلومه! دارم می رم خونه دیگه.

- منو کجا می بری؟ منو برسون خونم.

شهاب: - یعنی واقعا این قد به من بی اعتماد شدی؟! نکنه فکر کردی دارم می برمت خونه ی خالی!

- چرا حرف مفت می زنی؟ من فقط نمی خوام مزاحمت بشم.

شهاب: - مزاحم چیم بشی مثلاً؟ مگه من چی کار می کنم؟ نکنه فکر کردی درس می خونم؟!

- خب مگه غیر از اینه؟

شهاب: - برو بابا تو هم دلت خوشه.

- باشه اصلاً هر جور راحتی، دو راهی بعدی بیچ سمت چپ.

شهاب: - ای به چشم.

به طرف خونه راهنماییش کردم. بعد از این که رسیدیم. دو نفری از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه.

شهاب: - به به! قصر ملوکانه ی شما این جاست؟!

- آره اینم قصر منه. فقط شرمنده همین دیروز به مستخدم هام مرخصی دادم که برن و یه هفته خوش باشن.

کلید خونه رو انداختم و درو باز کردم و به شهاب گفتم:

- بفرمایید. خونه ی خودتونه.

شهاب: - وای دور از جونم. یاد خونه ی آخرتم افتادم. پسر این چه جای زندگی کردنه؟ چرا خودتو به این وضع انداختی؟

- حالا شما فعلاً بفرما بشین، بعداً برات تعریف می کنم.

شهاب رو بردم و روی صندلی کنار تختم نشوندمش و خودمم نشستم روی تخت.

- خب بگو دیگه چه خبر؟

شهاب: - بحثو عوض نکن. اول بگو چرا گذاشتی و رفتی؟ قبول دارم، اون اتفاق برای هممون سخت بود، ولی رفتار تو هیچ دلیلی نداشت.

رفتم کتری رو گذاشتم روی گاز و برگشتم. شهاب هم سکوت کرده بود و با یه نگاه منتظر چشم به من دوخته بود.

- بعد از اون اتفاق دیگه امیدی برای زندگی نداشتم، حتی چند بار می خواستم خودمو بکشم؛ نمی دونم چی شد که اون لحظه به سرم زد

برم، ولی هر چی که بود به نظر خودم بهترین کار بود؛ این سر و وضعو برای خودم درست کردم تا مشغله هام زیاد بشه و غم از دست دادن

خانوادم رو راحت تر بتونم تحمل کنم. حتما اینو شنیدی که می گن «گرسنگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره!» منم عاشق خانوادم بودم.

سعی می کردم با غرق کردن خودم توی مشکلات زندگی همه چیزو از یاد ببرم یا حداقل کمتر به یادم بیاد که چه بلایی سرم اومده.

شهاب خنده ی تلخی کرد و گفت:

- پس حالا از یادت رفته؟

- نه. مگه می شه کسی خانوادشو از یاد ببره؟ ولی باهات کنار اومدم.

شهاب: - پس چرا بازم به خودت سختی می دی؟ تو که کم و کسری نداری.

- چون این زندگی رو دوست دارم. شاید بهم بخندی، ولی دیگه بهش عادت کردم. از قدیم هم می گن «ترک عادت موجب مرضه».

شهاب: - تو که از قبل هم مرض داشتی. نترس بادمجون بم آفت نداره.

یه لبخند بهش زدم و رفتم براش چایی آوردم. چایی رو توی سکوت خوردیم.

شهاب که چاییش رو تموم کرده بود گفت:

- به هر حال من تو رو می برم پیش خودم. حرف مفت هم نزن که به زور مشت و لگد می برمت.

- مثل این که بازم یادت رفته من توی مبارزه از تو بهترم.

شهاب: - آره می دونم. ولی اگه شده کتک هم که بخورم بی خیال نمی شم.

خنده ای کردم و رفتم پیشونیش رو بوسیدم و استکان ها رو جمع کردم.

شهاب: - چی شد؟ ای خبیث کم کم داری یه جورایی می شی. از اون خنده ی شیطانیت معلومه که یه فکراییی داری.

- مطمئن باش کسی کاری به کار تو یکی نداره.

شهاب: - چطور می تونم بهت اعتماد کنم؟

- اگه اعتماد نداری می تونی بری.

شهاب: - چی؟ می خوای منو از سر خودت باز کنی؟ حالا که خرت از پل گذشت می خوای از خونت بیرونم کنی؟

بعد صداشو زنونه کرد و گفت:

- می خوای من و این بچه رو بیچونی؟

بعد دستش رو گذاشت روی شکمش و گفت:

- می بینی پسرم چه بابای نامردی داری؟

من همون جا روی تخت نشسته بودم و به کاراش می خندیدم که یه دفعه یه بالش برداشت و پرت کرد طرفم. صاف خورد به سرم!

من هم بالش رو برداشتم و دویدم دنبالش. شهاب هم عین زنا جیغ می کشید و می دوید که یه دفعه پاش به لبه ی قالی گیر کرد و با صدای

خیلی بدی افتاد روی زمین. من هم رسیدم بالای سرش و شروع کردم به خندیدن.

- تا تو باشی دیگه خر بازی در نیاری.

شهاب دوباره با همون صدای زنونه گفت:

- وای بچم! بچم تکون نمی خوره.

بعد دستشو زد روی شکمش و گفت:

- پدر سوخته جواب بده. زود باش تکون بخور لعنتی.

در حالی که این حرفا رو می زد بلند شد و یقه ی منو گرفت و گفت:

- بالاخره زهر تو ریختی قاتل؟ چرا بچمو کشتی؟ مگه اون بچه چه ظلمی در حقت کرده بود؟

- ای بابا عجب غلطی کردیم که تو رو ماچ کردیم. حالا تا صبح دیوونه بازی در میاره.

شهاب: - دیوونه منم یا تو که یه بچه ی طفل معصوم رو همین جور بی گناه کشتی؟

همون جور که می خندیدم بغلش کردم. اصلا از رو نمی رفت.

شهاب: - نمی خواد، الکی خیال برت نداره. من دیگه خام تو نمی شم.

- آخه ایکیبری کی میاد تو رو بگیره؟

شهاب: - لیاقت نداری.

- شهاب راستی یه خواهش دیگه هم ازت دارم.

شهاب: - آهان چی شد؟ دوباره فیلت یاد هندوستان کرد! این دفعه دیگه عمرا راضی بشم.

- جدی دارم حرف می زنم. بس کن دیگه.

شهاب: - این دفعه نمی تونی گولم بزنی.

یکی زدم توی سرش.

شهاب: - باشه بابا خر شدم. هر بلایی می خوامی می تونی سرم بیاری.

دیگه شورشو درآورده بود. رفتم و روی تخت نشستم و روم رو ازش برگردوندم.

شهاب: - چی شد؟ جا زدی؟

- حرف مفت نزن، حوصله ی چرت و پرت هاتو ندارم.

شهاب اومد و روی صندلی نشست و دستشو زیر چونم گذاشت و به من زل زد.

- ببین شهاب من نمی خوام کسی خبر دار بشه که من این جام. مخصوصا عمو سعید.

شهاب به علامت تایید سرش رو تکون داد.

- اگه دوست داری پیام خونت، باشه میام ولی به هیچ عنوان کسی نباید بفهمه که من پیش توئم.

شهاب دوباره سرش رو به علامت تایید تکون داد.

- راستی نگفتی چه جووری سر از این جا درآوردی؟

شهاب باز هم سرش رو تکون داد.

- لال شدی مسخره؟ چرا همش عین گاو سرت رو تکون می دی و به من زل زدی؟

شهاب: - آخه می گن به هر کی خیلی زیاد نگاه کنی بچت شبیه همون می شه.

این دفعه دیگه حسابی کفری شدم و دوباره دویدم دنبالش.

شهاب: - خیلی خب بابا نزن برات تعریف می کنم.

حسابی کلافه شده بودم از دستش و به همین خاطر با حرص رفتم و روی صندلی نشستم.

شهاب: - یه هفته قبل از این که تو فرار کنی ما اومده بودیم ایران. آخه به یه ماه نکشید و رشکست شد. هیچی دیگه جونم برات بگه که ما

اومدیم و تو هم به سرت زد و فرار کردی. هر چی هم که دنبالت گشتیم پیدات نکردیم. من پارسال توی کنکور شرکت کردم و پزشکی

مشهد قبول شدم. الان هم یه سالی می شه که اومدم این جا. خب کار خدا بود که زد و امروز تو رو پیدا کردم. اینم داستان من. دیگه سوالی

نداری؟ هر جاشو متوجه نشدی بگو تا برات موشکافیش کنم.

- پس یعنی الان پدر و مادرت این جان؟

شهاب: - نه بابا اونا هنوز همون شیرازن. بابام دوباره رفته سر همون کارخونه های قبلی.

- خب پس خدا رو شکر هنوز خر پولین.

شهاب: - آره وضع مالی هنوز بر وفق مراده. زیاد تغییری نکرده.

- خب، حالا کی بریم؟

شهاب: - کجا؟

- خونه ی تو دیگه؟

شهاب: - خونه ی من چرا؟ اون جا کاری داری؟

- اه مسخره! اصلا دیگه نیام.

شهاب: - خیلی خب بابا چرا داغ می کنی؟ همین فردا وسایلتو رد می کنیم بره بعدش هم خودمون می ریم خونه. افتاد؟

- آره افتاد.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

فصل هفتم

فردای همون روز ما تمام وسایل خونه رو دادیم سمساری و رفتیم خونه ی شهاب. شهاب یه خونه ی بزرگ داشت که تو یکی از محله های مرفه نشین مشهد بود. خدا می دونه به چه قیمتی خریده بودش.

ساعت نه بود و ما توی ماشین شهاب داشتیم به طرف دانشگاه می رفتیم که شهاب ازم پرسید:

- امشب یه مهمونی دعوتیم. میای بریم؟

- تو دعوتی من دیگه چرا پیام؟

شهاب: - اگه تو نری منم نمی رم. ولی نگران نباش تو هم دعوتی.

- اون وقت کی منو دعوت کرده؟

شهاب: - رضا. امشب تولدشه، به همین خاطر یه مهمونی داده.

- باشه. تا ببینم چی پیش میاد.

رفتیم توی دانشگاه. بقیه ی بچه ها که شهاب رو می شناختن از این که منو همراه شهاب می دیدن خیلی تعجب کرده بودن.

همین جور که داشتیم به سمت در ورودی می رفتیم یکی از دوستای شهاب که مثلا از قشر مرفهین جامعه بود از همون فاصله ی دور گفت:

- چی شده شهاب؟ خیر شدی! کمک رسانی به فقرا تازگیا مد شده؟!

همه زدن زیر خنده. شهاب برگشت یه چیزی بارش کنه که دستشو گرفتم و مانعش شدم. حالیش کردم که چیزی نگه. بعد خودم برگشتم

سمت همون پسره و گفتم:

- بله آقا شهاب آدم با خداییه و به فقیر فقرا ارادت خاصی داره.

پسره: - اینو نگوی چی داری بگی؟

بعد دوباره خودش و همراهاش زدن زیر خنده. شهاب از عصبانیت قرمز شده بود. با خودم گفتم الانه که بره و پسره رو روی آسفالت پهن

کنه.

سریع پریدم جلوی شهاب و بهش گفتم:

- شهاب یادته چه قولی بهم دادی؟ قرار شد کسی نفهمه من کیم. اصلا بذار فکر کنن یه بچه ی فقیرم. باشه؟

شهاب هیچی نگفت، فقط به نشونه ی تایید سرشو تکون داد. وقتی خیلی عصبانی می شد دستاشو مشت می کرد، الان هم همین کار رو کرده بود. ازش خواهش کردم که به خاطر من هیچ کاری نکنه و خودم هم رفتم سر کلاس. بیشتر بچه ها اومده بودن. یه نگاهی به سر تا سر کلاس کردم. یکی سر جای من نشسته بود. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- بیخشید آقا این جا جای منه.

پسره یه نگاه به سر تا پای من کرد و بعد با بی خیالی گفت:

- من زودتر نشستم پس جای منه.

- من الان یه ماهه که هر روز روی این صندلی میشینم.

پسره: - برو ببینم حالا دیگه این گدا گشنه واسه ما زبون درآورده. بدو برو یه جای دیگه بشین.

دیگه کم کم داشتم قاط می زدم، ولی خودمو نگه داشتم و پیش خودم گفتم ولش کن ارزشش رو نداره! اومدم روی صندلی کنارش بشینم که دوباره گفت:

- اینم صاحب داره.

- صاحب این یکی دیگه کیه؟

پسره: - همون که همیشه رو این صندلی می شینه، خانوم منصوری.

دیگه درست و حسابی قاطی کردم. دستمو گذاشتم روی شونش، یهو سه نفر که انگار منتظر بودن من یه کاری بکنم زود پریدن و منو هل دادن اون طرف. همون پسره از روی صندلی بلند شد و گفت:

- مثل این که تنت می خاره. زیادی رو دار شدی. بچه گدا معلوم نیست از کدوم گورستونی پیداش شده اومده این جا و برای ما قلدر بازی درمیاره.

دیگه واقعا آماده بودم که هر چهار نفرشونو لت و پار کنم که استاد اومد.

دستم از شدت عصبانیت می لرزید. یه نگاه به کل کلاس انداختم و دو تا صندلی اون آخر کلاس دیدم و رفتم و روی یکیشون نشستم. استاد یه سلامی کرد و شروع به درس دادن کرد که صدای در بلند شد و خانوم منصوری وارد کلاس شد و با یه اجازه از استاد رفت بشینه. داشت به طرف صندلیش می رفت که یهو وایستاد و به کل کلاس یه نگاهی انداخت. فکر کنم بین بچه ها دنبال من می گشت. وقتی منو دید یه لبخند زد و اومد کنار من نشست. منو می گی؟ انگار دنیا رو بهم داده بودن! داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. یه نگاه به اون پسره کردم، خیلی کم آورده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد. منم بی خیال یه نگاه به خانوم منصوری کردم. هنوز اسم کوچیکشو نمی دونستم، چون همه به فامیل صداسش می کردن. امروز خیلی خوشگل شده بود! همین جور که داشتم نگاه می کردم یه دفعه ای سرشو برگردوند و منو غافلگیر کرد. منم زود سرم رو انداختم پایین. یه خنده ی مرموز اومد رو لب های خانوم منصوری. تو تمام مدت کلاس اون پسره با اون چشمای هیزش داشت به خانوم منصوری نگاه می کرد. اگه دستم بهش می رسید چشماشو در می آوردم. خلاصه هر جور که بود کلاس تموم شد و منم بلند شدم و رفتم بیرون.

تو محوطه ی دانشگاه زیر یه درخت وایستاده بودم و منتظر شهاب بودم تا کلاشش تموم بشه و با هم برگردیم. که همون چهار تا پسر اومدن سمت من. نزدیک من که رسیدن، همون که روی صندلی من نشسته بود با دستش زد به سینه ی من و گفت:

- ببین یارو، دیگه نمی خوام توی سه متری اون دختره بشینی. افتاد؟ اون صاحب داره.

- اگه به حرفت عمل نکنم مشکلی پیش میاد؟

پسره: - صد در صد. می خوای یه گوشه اش رو نشونت بدم؟

داشت میومد طرف من که از پشت سر یه دست اومد روی شونش. شهاب بود.

شهاب: - جواد مشکلی پیش اومده؟

جواد: - نه داداش یه نفر زیادی دم در آورده، می خوام دمشو کوتاه کنیم.

شهاب یه نگاه به من کرد و خندید و بعد در کسری از ثانیه یقه ی جواد رو گرفت و چسبوندش به درخت. اون سه نفر که همراه جواد بودن

از تعجب دهنشون باز مونده بود.

جواد: - این چه کاریه شهاب؟! یقمو ول کن.

شهاب که بازم داغ کرده بود یه نگاه به جواد انداخت و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می گم، چون فقط همین یه بار می گم. اگه ببینم برای رفیق من مشکلی پیش بیاد یا حتی حرفی بزنین که

ناراحت بشه یه بلایی سرت میارم که این صورت زشتت از اینی که هست زشت تر بشه. خودت می دونی که چی می گم. دیدی شیرین

کاریای منو. حالا گم شو از جلو چشمم. چون به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم نمی خوام آبروتو ببرم.

بعد یقشو ول کرد و با من به طرف ماشینش رفتیم. جواد هنوز هاج و واج همون جا وایستاده بود.

شهاب که عصبانیت توی صداس موج می زد گفت:

- چرا نزدیشون؟

- می خواستم، ولی نداشتم.

شهاب: - نه نباید با اینا درگیر بشی. اینا در اون حد نیستن که ارزش زدن داشته باشن. نباید به خاطر اینا کارت به کمیته ی انضباطی

دانشگاه بکشه.

راست می گفت. ارزششو نداشت.

فصل هشتم

شب بود و داشتیم برای مهمونی آماده می شدیم. شهاب هر چی اصرار کرد که یکی از لباس های گرون قیمتشو بیوشم قبول نکردم و با یه

لباس ساده که خودم داشتم به طرف محل مهمونی رفتیم. مهمونی تو یه خونه نسبتا بزرگ بود؛ زنگ در رو زدیم که رضا خودش جواب داد.

رضا: - چرا این قدر دیر اومدی مسخره؟

شهاب: - خب حالا دیر اومدیم نمی خوای راهمون بدی؟

رضا: - پیر داخل. همه منتظر توئن. گل سر سبد مهمونایی مگه می شه راحت نداد؟!

بعد در باز شد و ما رفتیم داخل.

شهاب: - آگه کسی چیزی بهت گفت به خودم بگو. باشه؟

- باشه مامان جون.

شهاب: - آفرین پسر گلم. آگه جیش داشتی زود خبرم کن. اوکی؟

- کوفت بی شعور! باز شروع کردی؟

با خنده رفتیم داخل. رضا خودش برای استقبال ما اومد. تیپ مد روز زده بود و یه کلاه تولد گذاشته بود سرش.

شهاب: - خاک بر سرت! اون چیه رو سرت گذاشتی!؟

رضا: - سلام. کلاه تولده دیگه.

شهاب: - برو بمیر که هنوز کارای بچه ها رو انجام می دی.

بعد از احوال پرسى با رضا به داخل خونه رفتیم. بیشتر بچه های دانشکده بودن. از اون مهمونیای قر و قاطی بود. من از شهاب جدا شدم و

رفتم که یه گوشه ای بشینم. شهاب با دست بهم اشاره داد که «کجا داری می ری؟» بهش گفتم:

- تو راحت باش، من یه گوشه می شینم.

رفتم و روی یه صندلی نشستم. عجب شیر تو شیرى بود! مهمونا از بس به خودشون عطر و ادکلن زده بودن که آدم سردرد می گرفت.

شهاب اون وسط با رضا و چند تا پسر دیگه گرم گرفته بود. وقتی دید من تنها نشستم اومد طرفم و گفت:

- آوردمت مهمونی بهت خوش بگذره، نه این که مثل گاو بشینی و به بقیه زل بزنی.

- نگران من نباش، من راحتم.

شهاب: - پس بذار یه آهنگ می دارم پاشو بیا وسط و یه کم قرش بده.

- گم شو. آخه من رقص بلدم؟

شهاب: - مگه اینای دیگه که می بینی بلدن؟ اینا هم مثل من و تو! فقط یه کم رو دارن.

بعد با علامت شهاب، رضا در گوش یکی چیزی گفت و چند لحظه بعد یه موسیقی خیلی باحال پخش شد و همه رفتن وسط. جز چند نفر که

اونها هم کنار هم نشسته بودن و با هم گپ می زدن.

شهاب: - بیا بریم وسط یه تکونی به خودت بدی.

- اه برو جفتکت رو بنداز، دیگه چی کار به کار من داری؟ برو.

شهاب هم که دید من وسط بیا نیستم دیگه اصرار نکرد و خودش تنهایی رفت. منم تنها نشسته بودم که یه نفر اومد کنارم و گفت:

- شما چرا نمی رین برقصین؟

سرم رو برگردوندم تا بهش جواب بدم که ...

دیگه انتظار این یکی رو نداشتم! دهنم همون جور باز مونده بود. خانوم منصوری بود.

- خب ... خب ... من ... نه بلدم، نه خوشم میاد!

خانوم منصوری: - من بلدم، ولی خوشم نمیاد برقصم.

- چرا؟

خانوم منصوری: - چون از نگاه های هرزه ی این پسرا بدم میاد.

- اینم حرفیه!

خانوم منصوری: - ببخشید. اسم شما چی بود؟

- سینا.

خانوم منصوری: - خوشبختم. اسم من هم فرشته هست.

سرم رو تکون دادم و پیش خودم گفتم عجب اسم قشنگی! کاملا برازندشه.

یه دفعه دیدم داره می خنده. ای بابا این دیگه چرا داره می خند... وای آبروم رفت! این حرف آخری رو بلند زده بودم. همون جور دستپاچه

داشتم یه چیزی پیدا می کردم بحثو عوض کنم که شهاب سر رسید و گفت:

- سینا کمک نمی خوای؟

سرم رو انداختم پایین. داشتم از خجالت آب می شدم که فرشته روش رو برگردوند طرف شهاب و گفت:

- دوباره تو مسخره بازیت گل کرد شهاب!؟

شهاب یه خنده ای کرد و گفت:

- عفو بفرمایید بانو. آخه این رفیق ما تا حالا تو روی هیچ دختری نگاه نمی کرد. نمی دونم حالا چرا نگاش به شما که رسیده هنگ کرده!؟

فرشته که خندش گرفته بود گفت:

- برو به دوست دخترای گرامیت برس و حرف مفت نزن.

شهاب که معلوم بود خیلی سرخوشه گفت:

- ای به چشم. به اونا هم می رسم. فقط یه کم از بابت این سینا نگران بودم که اونم برطرف شد.

بعد یه چشمکی به من زد و دوباره رفت وسط مجلس.

فرشته: - چند وقته با شهاب دوستین؟

یه نگاه توی چشم هاش کردم و گفتم:

- از همون بچگی.

فرشته: - پس چطور من تا حالا شما رو ندیده بودم؟

- مگه شما چند وقته که شهاب رو می شناسین؟

فرشته: - من دختر خاله ی رضا هستم، الان یه سالی می شه که شهاب رو می شناسم. آدم خوبی.

- آره خیلی بچه ی خوبیه.

بعد دوباره یه نگاه به چشم هاش انداختم که فرشته خندید و گفت:

- می شه یه سوال ازتون بپرسم؟

- بله حتما!

فرشته: - واقعا چرا شما این قد به چشم های من خیره می شین؟

جا خوردم! اصلا انتظار همچین سوالی رو نداشتم. سرم رو انداختم پایین. ای کاش همین الان زمین دهن باز می کرد و منو می کشید داخل خودش.

- خب ... خب ... چون ...

فرشته: - چون چی؟

دیگه نتونستم اون جا بمونم. باید یه جوری جیم می زدم.

فرشته: - چرا دستپاچه شدی؟ راحت باش. حرفت رو بزن.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم کلمات رو توی ذهنم پیدا کنم. با هزار زحمت گفتم:

- چون ... چون ...

دیگه جای موندن نبود. سریع بلند شدم و رفتم بیرون و روی پله های جلوی در ورودی نشستم. توی فکر بودم که یه دفعه سرم یخ کرد! بالای سرم رو نگاه کردم که دیدم شهاب روی بالکن وایستاده و یه پارچ خالی هم دستشه.

- چی کار می کنی دیوونه!؟

شهاب: - آخه گلم دیدم پژمرده شدی گفتم یه کم آب بهت بدم که سرحال بیای. الان حالت جا اومد؟ بدو بیا بالا هنرنمایی داداشتو ببین.

با همون لباس های خیس رفتم داخل؛ هر کی منو می دید می خندید. رفتم پیش شهاب.

- دارم برات. صبر کن برسیم خونه.

رضا که منو دید اومد جلو و گفت:

- چی شده سینا؟ چرا خیس شدی؟

- از صدقه سَرِ یه سِری آدم روانی و بی عقل.

شهاب: - نه بابا این حرفا چیه؟ بیرون بارون می اومد اینم یه کم خیس شد.

بعدش هم رفت روی یه صندلی وایستاد و همه رو ساکت کرد و بعد با صدای بلند گفت:

- توجه! توجه! هم اکنون شما را به تماشای کنسرت زنده ی شهاب و سینا دعوت می کنم.

همه برآش دست زدن.

- چی می گی شهاب؟! خودت برو کنسرت بده! چرا دیگه منو قاطی می کنی؟

شهاب دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بابا ناز نکن. رضا رفیق تو هم هست. یه هدیه بهش بده.

به اصرار شهاب مجبور شدم قبول کنم. شهاب رفت و دو تا گیتار آورد تا با هم شروع کنیم. تو این دو سال که تنها بودم، گیتار تنها همدم

تنهایی هام بود و الان دیگه خیلی ماهر شده بودم. با شهاب هماهنگ کردم که چی می خوام بخونم و شروع کردیم. با این که خیلی وقت بود

با هم کار نکرده بودیم ولی باز هم هماهنگ بودیم. چشم هامو بستم و شروع کردم به خوندن.

تو رو دوست دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب
 تو رو دوست دارم عجیب تو رو دوست دارم زیاد
 چطور پس دلت میاد، منو تنهام بذاری؟
 تو رو دوست دارم مثل لحظه ی خواب ستاره ها
 تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها
 تو رو دوست دارم عجیب تو رو دوست دارم زیاد
 نگو پس دلت میاد، منو تنها تنهام بذاری

آهنگ تموم شد. تعریف از خود نباشه خیلی خوب خونده بودم. دهن همه وا مونده بود از تعجب. هیچ کس چیزی نمی گفت. شهاب که دید همه ساکتن بلند گفت:

- تکبیر!

همه زدن زیر خنده و همراه خنده ما رو هم تشویق کردن.

بعد از مهمونی من و شهاب خسته و کوفته به طرف خونه راه افتادیم، ولی از اون جایی که شهاب خیلی خوابش می اومد خودم نشستم پشت فرمون.

فصل نهم

داشتیم به طرف دانشگاه می رفتیم. من راننده بودم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. چهار تا دختر که همون نزدیکی بودن گفتن:

- به به! راننده ی شخصی گرفتی شهاب؟

شهاب: - نه ماشینمو دادم به رفیقم.

دخترها که تعجب کرده بودن دوباره گفتن:

- خیلی نامردی! چرا ندادیش به ما؟ مگه ما دیگه دوستت نبودیم؟

شهاب: - من یه موی گندیده ی اینو به صد تا مثل شما نمی دم.

خیلی خوشم اومد. حال کردم. خوشحال بودم که رفیقی مثل شهاب دارم. دخترها که خیلی بهشون بر خورده بود با حالت قهر از ما دور شدن.

- نباید زیاده روی می کردی شهاب.

شهاب: - حقشون بود. حرف مفت زدن این چیزا رو هم داره.

به طرف کلاس هامون رفتیم. این بار که رفتم توی کلاس فرشته زودتر از من اومده بود. رفتم و نشستم کنارش. بعد از سلام و احوال پرسى

گفت:

- راستی دیشب خیلی قشنگ خوندى. خیلی خوشم اومد.

- شما لطف دارین. گوش هاتون قشنگ می شنوه.

طولی نکشید که استاد اومد و دوباره یه درس جدید. من که حوصله ی گوش کردن به درس رو نداشتم. دفترم رو باز کردم و همین جوری شروع کردم به کشیدن صورت فرشته. برام زیاد سخت نبود. بعد از این که تموم شد یه نگاهی بهش انداختم. خیلی قشنگ شده بود و خیلی هم شبیه خودش. دوباره نگاهش کردم. یه چیزی کم داشت. بیشتر روش دقت کردم. یادم اومد. زیرش نوشتم «دوستت دارم». استاد که دید من حواسم بهش نیست گفت:

- آقای جعفری بیاد پای تخته.

یه کم هول شدم ولی به روی خودم نیاوردم و آروم از جام بلند شدم و رفتم پای تخته.

استاد: - خب شما می تونین این مساله رو حل کنین؟

یه نگاه به مساله که روی تخته بود انداختم. از قیافه ی گرفته بچه ها معلوم بود که بلد نیستن، ولی واسه من ساده بود. خیلی زود جوابش رو نوشتم. استاد هم یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- آفرین! بفرمایید.

داشتم می رفتم که استاد دوباره صدام زد.

استاد: - آقای جعفری لطفاً به درس هم گوش بدین.

- چشم استاد.

سر جام که نشستم متوجه شدم دفترم نیست. سرم رو چرخوندم و دیدم دست فرشت اس.

فرشته: - خیلی قشنگ کشیدین. معلومه علاوه بر صدای زیبا، طراحی خیلی خوبی هم دارین.

- لطف دارین، ولی این نقاشی به دلیل موضوع خوبی که داره قشنگ به نظر می رسه.

یه نگاه توی چشم های من کرد و یه لبخند زد و دفترم رو بهم پس داد. همون صفحه رو باز کردم که دیدم زیرش نوشته «منم دوست دارم!» اول باور نکردم. یه کم چشم هامو مالیدم و دوباره خوندم. آره درست خونده بودم! به فرشته نگاه کردم. داشت بهم لبخند می زد.

توی چشم هاش نگاه کردم. چه چشم های قشنگی!

یه کم فکر کردم و بعد به فرشته گفتم:

- می شه یه جا قرار بذاریم و با هم حرف بزیم؟

فرشته: - آره چرا که نه. ولی به شرط این که گیتارت رو هم بیاری و یه آهنگ برام بخونی.

- حتما. حالا کجا هم دیگه رو ببینیم؟

فرشته: - پارک جلوی خونه ی شهاب اینا چطوره؟ جای خلوت و قشنگیه. من عاشق بوته های رزشم.

- باشه پس همین بعد از ظهر ساعت چهار خوبه؟

فرشته: - آره.

دیگه همه چی برام مثل یه رویا بود. باورم نمی شد. یه بار دیگه نگاهش کردم. واقعا قیافه ی خیلی خوشگلی داشت! هر چه قدر بهش نگاه می کردم سیر نمی شدم.

منتظر شهاب بودم که بیاد. ربع ساعت طول کشید تا اومد. سوار شدیم و راه افتادیم. تو راه داشتیم می رفتیم که از شهاب پرسیدم:

- شهاب تو چقدر خانوم منصوری رو می شناسی؟

شهاب خندید.

- خانوم منصوری یا فرشته خانوم؟

- حالا همون.

شهاب: - چیه؟ نکنه یه دل نه صد دل ... ها؟

- می دونی که من چیزی رو از تو پنهون نمی کنم. راستش آره خیلی دوستش دارم.

شهاب: - خب اون چی؟

- گفت آره!

شهاب: - عجیبه. تا حالا ندیده بودم به کسی محل بده.

- خب حالا اون هم از من خوشش اومده. اشکالی داره؟

شهاب: - نه بابا خیلی هم خوبه. فقط ...

حرفشو ادامه نداد. کنجکاو نگاهش کردم، ولی هیچی نگفت. بهش گفتم:

- فقط چی؟!

شهاب: - هیچی بابا ولش کن.

- شهاب!

شهاب یه کم مین کرد و گفت:

- خب ... خب ... اون نمی تونه ازدواج کنه.

انگار یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کردن. نمی دونستم چی کار کنم؟! تنها چیزی که تونستم بگم این بود که:

- چرا؟

شهاب: - چون مریضه.

دیگه داشتم پس میفتم. با ترس پرسیدم:

- مریضیش چیه؟

شهاب: - کلیه هاش خرابه. یعنی یکیش خرابه ولی اگه زود نجنبه اون یکی هم عفونت می کنه و اون وقت دیگه خر بیار و باقالی بار کن.

- پس به خاطر همین تا حالا ازدواج نکرده؟

شهاب: - پس چی؟ می دونی چقد خواستگار داره؟ حالا خودت فکر کن دختر به این خوبی و پولداری می تونه چند تا خواستگار داشته باشه.

- خب مطمئنا خیلی.

شهاب: - خیلی نه. خیلی بیشتر از خیلی. می دونی کار باباش چیه؟

- نه چیه؟

شهاب: - باباش رییس شعبه ی مشهد شرکت جناب عالیہ.

- شرکت من، منظورت همون شرکت خودرو سازیہ؟

شهاب: - بلہ جانم.

- پس حتما بابای منو می شناسہ.

شهاب: - معلومه کہ می شناسہ. اینم سوال بود پرسیدی؟

- شهاب تو رو خدا حواستو جمع کن کہ یہ وقت نفہمن من کیم. باشہ؟

شهاب: - چرا؟ خرہ اگہ بفہمن تو پسر کی ہستی، پدرہ دو دستی دخترشو تقدیمت می کنہ.

- نہ نمی خوام فرشتہ بہ خاطر پول با من ازدواج کنہ. می خوام بہ خاطر خودم باہام ازدواج کنہ.

شهاب: - باشہ ہر جور راحتی! صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی گفتم حالا کہ نمی تونہ ازدواج کنہ. مریضہ.

- اونم ایشالا درست می شہ.

::: این کتاب توسط کتابخانہ ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شدہ است :::

فصل دہم

تو پارک نشستہ بودم و منتظر فرشتہ بودم. گیتارم رو ہم با خودم آورده بودم. هوا ابری بود و بارون نم نم می بارید. یہو دلم گرفت. پیش خودم گفتم اگہ نیاد چی؟ ناراحت شدم. یعنی می شہ نیاد؟ توی ہمین فکرہا بودم کہ یہ چتر اومد بالای سرم. فرشتہ بود. اومد کنارم نشست و گفت:

- سلام.

- سلام. خوشحالم کہ اومدی.

فرشتہ لبخندی زد و گفت:

- خب حالا ہر حرفی کہ داری بزن. من گوش می دم.

- خب ... خب ... می خواستم بگم ... بگم کہ ... خوبی؟

فرشتہ بازم خندید و گفت:

- مثل این کہ باید خودم کمکت کنم. خب زیر نقاشیت چی نوشته بودی؟

یہ کم مین کردم. خاک بر سرت کنن! اگہ الان نگی دیگہ هیچ وقت نمی تونی بگی. اہ خجالت بکش چرا این قد شُل بازی در میاری؟

محکم باش. آفرین! حالا بہش بگو. بگو کہ چقد دوستش داری. زود باش!

- خب راستش حرف دلمو نوشته بودم و می خوام بگم کہ ... دوست دارم.

فرشتہ: - خب، ادامہ بدہ.

- فرشتہ من می خوام باہات ازدواج کنم و اگہ اجازہ بدی توی ہمین ہفتہ پیام و با پدرت صحبت کنم.

فرشته دوباره خندید.

- اوه اوه. آتیششم چقد تنده، ولی نه عزیزم من فعلا نمی تونم ازدواج کنم!

- چرا؟

فرشته: - چون من یه بیماری دارم.

- کلیه هاتو می گی؟

فرشته: - آره.

- خب من یکی از کلیه هامو می دم به تو.

فرشته یه لبخند زد و انگشتاشو کشید روی صورتش.

فرشته: - نه عزیزم نمی خوام. من حاضر نمی شم به خاطر این که خودم خوب بشم یکی از کلیه های تو رو ازت بگیرم.

- خب اگه پیدا شه و خوب شدی اون وقت.

فرشته: - حالا هر موقع خوب شدم دوباره در موردش صحبت می کنیم.

- خب حداقل می تونیم تا اون موقع با هم نامزد کنیم.

فرشته: - درکم کن سینا. شاید من اصلا هیچ وقت خوب نشم. تازه پدرم راضی نمی شه دختر مریضش رو شوهر بده.

خیلی دلم گرفت. فرشته که ناراحتی منو دید یه لبخند قشنگ زد و گفت:

- حالا نمی خواد بغض کنی. گفتم که، منم تو رو دوست دارم. حالا یه آهنگ برام می زنی؟

تازه یاد گیتارم افتادم. بارون داشت کم کم تند می شد.

فرشته: - بلند شو سینا الان هر دومون خیس می شیم.

- تو بلند شو من بارون رو خیلی دوست دارم. دلم می خواد زیر بارون برات بخونم.

فرشته: - وای چه رمانتیک! باشه بخون.

فرشته از روی نیمکت بلند شد و چتر از روی سر من کنار رفت. قطره های بارون روی سرم فرود می اومدن. صورتمو رو به آسمون کردم تا

قطره ها به صورتم بخورن. یاد یه آهنگ افتادم که خیلی جالب بود. بلند شدم و شروع به زدن کردم. صدای بارون با صدای گیتار ترکیب

شده بود. به چشم های فرشته که نگاه می کردم یاد مادرم و سارا می افتادم. واقعا شبیه بودن. همون طور که گیتار می زدم شروع کردم به

خوندن.

شبا مستم از بوی تو

خیالم پر ز روی تو

خرامونه از خیال خود

گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم
 بذار دستاتو تو دستام
 عزیز هر دم عزیز هر دم
 بازم بارون زده نم نم
 دارم عاشق می شم کم کم
 بذار دستاتو تو دستام
 عزیز هر دم عزیز هر دم
 گناه من تویی جادو
 نگاه من تویی هر سو
 مرا از خواب من بانو
 تویی صیاد منم آهو
 خراب یاد تو بودم
 تو بردی از نگات ما رو
 بازم بارون زده نم نم
 دارم عاشق می شم کم کم
 بذار دستاتو تو دستام
 عزیز هر دم عزیز هر دم
 بازم بارون
 ...

دیگه نتونستم بخونم. بغض گلمو گرفته بود. قطرات اشکم با بارون قاطی می شد و اصلا معلوم نمی شد که دارم گریه می کنم، ولی اشکای فرشته معلوم بود. با یه دستمال اشکاشو پاک کرد.

فرشته: - خیلی قشنگ خوندی! حفته که یه جایزه بهت بدم. هر چی می خوای بگو.

- من همون دستمالتو می خوام.

فرشته با تعجب گفت:

- دستمال منو می خوای چی کار؟

- می خوام یادگاری نگهش دارم، چون اشکای تو روشه.

فرشته لبخندی زد و دستمال رو به من داد. بعد با هم به طرف ماشین فرشته رفتیم.

فرشته: - سینا قول می دی همیشه دوستم داشته باشی؟

- معلومه که قول می دم. من اگه بخوام هم نمی تونم دوست نداشته باشم.

فرشته: - قول می دی هیچ وقت بهم خیانت نکنی؟

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- قول می دم.

فرشته دستشو تو موهام که ریخته بود روی سرم کشید و گفت:

- وقتی خیس می شی چقدر خوشگل می شی.

منم در جواب بهش لبخند زدم. فرشته سوار ماشینش شد و با یه خداحافظی به طرف خونشون رفت. این اولین باری بود که عشق رو با تمام وجود حس می کردم.

به طرف خونه راه افتادم که متوجه شدم شهاب تمام مدت از توی پنجره ی خونه داشت به ما نگاه می کرد. آخه از پنجره تمام پارک معلوم بود. وقتی بهش نگاه کردم یه لبخند روی لبش بود.

وقتی رسیدم، در خونه باز بود. شهاب در رو باز گذاشته بود. رفتم توی خونه. مثل موش آب کشیده شده بودم. بعد از این که لباس هامو عوض کردم اومدم پیش شهاب. رو میل لم داده بود و فوتیال نگاه می کرد. شهاب یه نگاه به من کرد و بلند زد زیر خنده. منم خندم گرفتم.

- چته روانی؟ چرا الکی می خندی؟

شهاب: - خوشحالم خره، چون بهترین دوستم خوشحاله.

یکی زدم توی سرش و گفتم:

- کوفت! این قد الکی نخند دیوونه.

شهاب خندشو بلندتر کرد.

فصل یازدهم

روزها همین طور می گذشت و عشق من به فرشته هم هر روز بیشتر می شد. فرشته شده بود تمام زندگیم. یه روز تو خونه داشتیم با شهاب

شطرنج بازی می کردیم که تلفن زنگ زد. شهاب رفت و تلفن رو جواب داد.

شهاب: - بله بفرمایید.

...

شهاب: - چی؟

...

شهاب: - نه ببخشید تموم کردیم.

...

شهاب: - اونو خودمون لازم داریم.

تعجب کردم. شهاب با کی داشت حرف می زد؟ از همون جا که نشسته بودم گفتم:

- شهاب کیه؟

شهاب: - یه خانومه. دنبال یه الاغ با مشخصات تو می گرده.

رفتم تلفن رو از دستش گرفتم.

- الو. سلام خوبی؟

فرشته: - سلام من خوبم. تو خوبی؟

- آره خوبم.

با دست برای شهاب خط و نشون کشیدم و یه چشم غره ی توپ بهش رفتم.

فرشته: - سینا بیا توی پارک منتظر تم.

- الان میام.

زود گوشی رو قطع کردم و از خونه زدم بیرون. گیتارم رو هم با خودم بردم. داشتم به طرف محل همیشگیمون می رفتم که یهو خشکم زد. پنج تا پسر داشتن فرشته رو اذیت می کردن. تو یه چشم به هم زدن خودمو رسوندم بهشون. پسرا که دیدن من به طرفشون اومدم برگشتن سمت من و یکیشون که انگار کله گندشون بود گفت:

- چیه؟ کاری داشتی؟

- راستش می خواستم ببینم مشکلی پیش اومده؟

فرشته داشت ملتسمانه نگاهم می کرد. اون پسره مچ دستشو گرفته بود و نمی داشت تکون بخوره.

دوباره همون پسره گفت:

- مشکلی پیش نیومده. حالا زود برو رد کارت تا نزدم داغونت نکردم.

داشتم منفجر می شدم. کارد بهم می زدی خونم در نمی اومد. پشتمو بهشون کردم و رفتم به سمت نزدیک ترین درختی که اون جا بود. داشتم می رفتم که فرشته صدام زد:

- سینا کمکم کن. کجا داری می ری؟

من بازم به راهم ادامه دادم. گیتار رو گذاشتم کنار درخت و پنجه بوکسی رو که همیشه همراهم بود رو از تو جیبم درآوردم. برگشتم و به طرف اون پنج نفر رفتم. فرشته که داشت به اون پنج تا پسر التماس می کرد، وقتی دید من با چه خشمی دارم به طرف اونا می رم با چشم های خیسش به من خیره شد. یکی دیگه از اون پنج نفر به طرف من اومد و گفت:

- چرا برگشتی؟ مگه ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و با تمام توانم مشتمو کوبیدم توی صورتش. دست خودم نبود. خون جلوی چشم هامو گرفته بود. یارو که دماغش خُرد شده بود افتاد روی زمین. نفر دوم اومد سمتم، دستاشو جوری گرفته بود که نمی تونستم بزمن توی سرش. همین که رسید بهم دو تا مشت زدم تو پهلوهاش. دستاشو آورد پایین که یه شوت برشی زدم توی کلهش و نقش زمینش کردم. از سه نفر باقی مونده دو نفرشون با هم اومدن. من رومو برگردوندم به سمت یه درخت بزرگ که همون حوالی بود و دویدم سمتش، اون دو نفر هم که فکر کردن

دارم فرار می کنم دویدن دنبال. وقتی به درخت رسیدم، پریدم تو هوا و یه پامو روی درخت اهرم کردم و با پای دیگم کوبیدم تو صورت یکی از اون دو نفر. اون یکی از پشت منو گرفت و اون کله گندشون هم دست فرشته رو ول کرد و اومد سمت من. با دست هام سر اونی که منو گرفته بود رو گرفتم و از روی سرم پرتش کردم پایین و شروع کردم به زدنش که صدای جیغ فرشته بلند شد. همین که سرم رو برگردوندم که ببینم چی شده که یه دفعه کل بدنم تیر کشید.

پهلوم داشت می سوخت. یه نگاه به جلوم انداختم. همون پسره که گردن کلفتشون بود جلوم وایستاده بود. نمی تونستم روی پاهام وایستم. نمی دونم چرا ولی یارو فرار کرد. اون چهار نفر دیگه هم پشت سرش فرار کردن. نمی دونستم چه اتفاقی داره میفته. فرشته جیغ می کشید و گریه می کرد. پاهام جون نداشت. داشتم میفتم که دیدم دو تا دست از پشت گرفتم. صاحب دستا داشت یه چیزی به فرشته می گفت. فرشته رفت. صاحب اون دستا منو خوابوند روی زمین. اِه این که شهابه! اخم هاش تو هم بود. داشت به پهلوم نگاه می کرد. فرشته اومد. شهاب بغلم کرد. چشم هامو باز کردم. چند نفر بالای سرم بودن. شهاب هم همراهشون بود. داشت گریه می کرد. چشم هامو که باز کردم نور سفیدی چشممو زد. چند بار پلک زدم تا چشمم عادت کرد. شهاب و رضا و فرشته همون جا بودن. فرشته هنوز داشت گریه می کرد. شهاب که دید من بیدار شدم اومد کنارم.

شهاب: - حالت خوبه سینا؟ جاییت درد نمی کنه؟

- نه حالم خو ...

یه دفعه یه درد خیلی وحشتناک توی پهلوم پیچید.

شهاب: - تکون نخور. تو الان فقط باید استراحت کنی.

صداش خیلی ناراحت بود. چشم های قرمزش هم حکایت از این می کرد که حسابی گریه کرده.

دردم که خوابیدم پرسیدم:

- فرشته چطوره؟ حالش خوبه؟

فرشته که اون طرف روی صندلی نشسته بود، اومد نزدیکم و گفت:

- من خوبم. تو خوبی؟ خدا ازشون نگذره. بین چه بلایی سرت آوردن.

شهاب دستاشو مشت کرده بود و داشت زیر لبی می گفت:

- مگه این که دستم بهتون نرسه آدمای بی همه چیز!

- شهاب خودتو ناراحت نکن حالا که چیزی نشده و ...

شهاب پرید وسط حرفم و تقریبا با فریاد گفت:

- چیزیت نشده؟! حتما باید می کشتنت تا یه چیزی می شد؟ سینا چرا نمی خوای بفهمی که یه چیزی شده. پسر تو الان فقط یه کلیه سالم

واست مونده. می فهمی؟ اون یکی داغونه. می فهمی یا بازم می خوای بگی چیزی نشده؟

رضا رفت و شهابو آروم کرد.

یه لبخند زدم و آروم گفتم:

- در هر حال هنوز زنده ام!

دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و به خونه رفتم. هر چی شهاب اصرار کرد که دانشگاه نرم قبول نکردم. به خاطر دیدن فرشته هم که شده باید می رفتم.

به هر بدبختی که بود رفتم دانشگاه. داخل کلاس که شدم دیدم فرشته مثل همیشه سر جاش نشسته. وقتی منو دید یه لبخند شیرین اومد روی لبش و من هم رفتم و کنارش نشستم.

فرشته: - سلام. خوبی؟

- سلام. مگه می شه کنار تو باشم و حالم بد باشه؟

فرشته: - خدا رو شکر که خوبی. نمی دونی وقتی که اون جووری روی دست شهاب بودی و همش ازت خون می رفت چه حسی داشتم. اگه خدایی نکرده یه وقت بلایی سرت می اومد ...

دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه. سعی کردم آرومش کنم.

- فرشته چرا گریه می کنی؟ من که حالم خوبه. خودت نگاه کن! بین سالم سالمم. جون سینا گریه نکن دیگه. گریه نکن تا یه چیزی رو نشونت بدم.

فرشته که داشت با دستمال اشکاشو پاک می کرد منتظر به من نگاه کرد.

- فرشته می خوام یه قولی بهم بدی.

فرشته: - چه قولی؟

- حالا تو بگو قبوله تا بهت بگم.

فرشته: - خب قبوله، فقط زود بگو. آخه منم برات یه خبر خوش دارم.

- خبر خوش؟! چه خبری؟

فرشته: - اِه زرنگی. اول خودت بگو.

- باشه. هر جور راحتی.

بعد یه جعبه از توی جیبم درآوردم و دو تا حلقه ای رو که داخلش بود رو بیرون آوردم.

فرشته: - اینا چین؟

- اینا نشونه ی عشقمونه. باید اینا رو دستمون کنیم تا همه بفهمن مال هم دیگه ایم.

فرشته یه لبخند زد و گفت:

- پس خودت دستم کن.

حلقه رو دستش کردم. اونم اون یکی حلقه رو دست من کرد.

- خب حالا خبر خوشت رو بگو.

فرشته: - اول مژدگونی.

- اِه بگو دیگه. اذیت نکن.

فرشته: - باشه می گم. خبر اینه که برای من یه مورد پیوند کلیه پیدا شده.

- چی؟! مطمئنی؟!

فرشته در حالی که خیلی خوشحال بود گفت:

- آره مطمئن مطمئنم. همین امروز صبح از بیمارستان زنگ زد.

این بهترین خبری بود که می شنیدم. دوست داشتم از خوشحالی خودم و فرشته فریاد بزنم.

فصل دوازدهم

یه هفته از عمل فرشته می گذشت و امروز فرشته از بیمارستان مرخص می شد. دل تو دلم نبود. یه جا بند نبودم؛ بالاخره هم رضا زنگ زد و گفت که فرشته مرخص شده و امشب به خاطر خوب شدنش مهمونی گرفتن. خوشحال بودم. چند وقت بود که یه آهنگ برای فرشته ساخته بودم. می خواستم امشب براش بخونم. امشب وقتش بود!

با ماشین داشتیم به سمت خونه ی آقای منصوری می رفتیم. شهاب نذاشته بود که من راننده بشم. می گفت تو خیلی خوشحالی و ماشین رو می کوبونی به یه جایی و هر دومونو به کشتن می دی! ده دقیقه ای تو راه بودیم تا رسیدیم به خونشون. خونشون یه خونه ی ویلایی بزرگ بود و یه حیاط که پر از گل بود. تقریباً نصف خونه ای که ما شیراز داشتیم. بعد از این که ماشین رو پارک کردیم و زنگ زدیم، رضا در رو واسمون باز کرد و بعد از احوال پرسسی با رضا سه نفری رفتیم داخل. این دفعه دیگه تقریباً همه ی بچه های دانشکده اون جا بودن. به محض این که وارد شدیم، با چشم هام دنبال فرشته گشتم که دیدمش. اون هم ما رو دید و اومد سمتمون و بعد از این که باهامون احوال پرسسی کرد دعوتمون کرد که بشینیم و خودش رفت پیش چند نفر دیگه. من گیتارم رو هم با خودم آورده بودم و منتظر بودم که بهم بگه یه آهنگ بخون تا من همون آهنگی رو که براش ساخته بودم بخونم، ولی نه تنها فرشته بهم نگفت بخون بلکه دیگه بعد از اون سلام و احوال پرسسی نه طرفم اومد و نه یه کلمه حرف زد. پیش خودم گفتم خب شلوغه و این همه مهمون داره. نمی شه که همش بیاد این جا و پیش تو بشینه!

مهمونی تموم شد و فرشته یک کلمه هم با من حرف نزد. حتی موقع رفتن هم برای خداحافظی نیومد. بدترین مهمونی عمرم بود. شهاب هم که با دوستاش سرگرم بود و حواسش به من نبود.

شب بود و خوابیده بودم که یهو یه درد توی بدنم پیچید. انگار که سیم داغ فرو کرده باشن توی پهلویم. زود بلند شدم و رفتم قرص هامو خوردم. کمی که حالم بهتر شد دوباره خوابیدم.

امروز شهاب کلاس نداشت، واسه همین هم خودم ماشینو برداشتم و رفتم سمت دانشگاه. توی کلاس سر جام نشسته بودم و منتظر فرشته بودم. چند دقیقه بعد فرشته وارد شد. براش دست بلند کردم، ولی بدون این که حتی بهم نگاه کنه رفت رو یه صندلی همون وسطا نشست. باورم نمی شد! اصلاً دلیل این کاراشو نمی فهمیدم. توی همین فکرها بودم که یه صدای خنده توجهم رو به خودش جلب کرد. جواد بود! همون که اون روز شهاب از خجالتش در اومده بود، داشت به من می خندید. تعجب کردم! ظاهراً که درسته، پس این پسر به چی داره می خنده؟ رد نگاهشو دنبال کردم که دیدم دستم رو که برای فرشته بلند کرده بودم هنوز توی هوا مونده.

بعد از کلاس رفتم دنبال فرشته و قبل از این که سوار ماشینش بشه صداش زد. وایستاد. دویدم طرفش و وقتی که بهش رسیدم گفتم:

- سلام.

فرشته هم با سردترین لحن ممکن جوابمو داد.

- فرشته تو چرا این جوری شدی؟ چیز بدی از من دیدی؟

فرشته همون جور بی اعتنا گفت:

- نه.

- پس چرا رفتارت عوض شده؟ چرا مثل قبل با من حرف نمی زنی؟

فرشته: - چون دلیلی برای این کار نمی بینم.

بعد هم برگشت و سوار ماشین شد و رفت. من هم همون جور هاج و واج به رفتنش نگاه کردم. چرا این جوری شده بود؟

تو خونه روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم و به رفتار فرشته فکر می کردم. به چشم های فرشته فکر

می کردم. یعنی می شد من اشتباه کرده باشم؟ نه امکان نداشت! اون چشم ها بدون شک چ...

یهو شهاب پرید جلوم. یه متر پریدم توی هوا!

- چته دیوونه؟! زهرم ترکید.

شهاب: - چسب وصله بیارم؟

- واسه چی؟!

شهاب: - تا زهر تو پنچرگیری کنیم.

- هر هر هر! مریدم از خنده بانمک.

شهاب: - اِه پس بذار یه جوک بانمک دیگه هم بگم.

- شهاب برو. فعلا حوصلتو ندارم.

شهاب: - می گن یه روز یه فرشته خانومی زنگ می زنه به خونه و می گه به سینا بگین بیاد تو پارک. ولی آقا سینا می شینه و به سقف خیره

می شه. هه هه هه حالا بخند.

- خاک بر سرت! خب زودتر می گفتی.

زود آماده شدم و رفتم توی پارک. فرشته روی نیمکت نشسته بود. به طرفش رفتم و همون طور که داشتم می خندیدم بهش سلام کردم.

فرشته: - سلام. بشین.

- به روی چشم.

نشستم و منتظر شدم تا شروع کنه به حرف زدن.

فرشته: - سینا می خوام یه چیزی بهت بگم. می دونم برات سخته، ولی باید قبول کنی.

- چی؟ هر چی هست بگو.

فرشته: - دیگه نمی خوام زیاد دور و بر من باشی. دیگه ازت خوشم نیاد. می خوام هر چی بینمون بوده همین جا تموم بشه، گرچه که

چیزی هم بینمون نبوده.

با دهنی که از تعجب باز شده بود بهش نگاه می کردم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چرا؟ مگه از من چیز بدی دیدی یا از من کار بدی سر زده؟

فرشته: - نه، نه! اصلا. تو پسر خوبی هستی، ولی من نمی تونم با تو ازدواج کنم.

- داری شوخی می کنی دیگه؟ مگه نه؟

فرشته: - نه دارم جدی حرف می زنم. شوخی اون حرف هایی بود که قبلا بهت زدم.

- ولی تو که منو دوست داشتی. مگه خودت نمی گفتی!؟

فرشته: - ببین سینا، آدم می تونه هر چیزی رو دوست داشته باشه. مثل یه گل، پرنده، یا اصلا سگ رو! ولی این دلیل نمی شه که مثلا با اون

سگ ازدواج کنه.

اشک تو چشم هام جمع شده بود. یعنی واقعا این فرشته ی من بود که این حرف ها رو می زد؟ همون که عاشقانه دوستش داشتم؟

- یعنی ... یعنی من تا حالا برات یه سگ بودم؟

فرشته: - ببین سینا من نگفتم تو برام مثل یه سگ بودی، ولی چیزی بیشتر از اون هم نبود. تو در حدی نیستی که من بتونم باهات ازدواج

کنم. ما اصلا به هم نمی خوریم، مخصوصا از لحاظ خانواده. تو از یه خانواده ای هستی که معلوم نیست کی بودن و چی بودن؟ تنها دارایی با

ارزش تو توی این دنیا یه گیتاره که اونم شرط می بندم شهاب واست خریده. خب دیگه چی داری؟ هیچی! اگه شهاب توی خونش راهت

نمی داد الان باید توی خیابونا می خوابیدی. اون وقت حتما باید همراه سگا توی آشغالا می خوابیدی. پس ارزشت به اندازه ی همون

سگاست. پس این جریان رو همین جا تموم کن. من به خاطر بیماریم وضعیت روحی خوبی نداشتم، به همین خاطر هم به یه نفر نیاز داشتم

که یه کم باهاش حرف بزنم. حالا هم حال من خوب شده، پس دیگه دلیلی نمی بینم با تو باشم. دیگه دور و بر من نگرد چون اگه به بابام

بگم بلایی سرت میاره که دوست ندارم برات اتفاق بیفته. پس خودت یه کم سعی کن آدم باشی و عاقلانه عمل کنی. می دونم سخته ولی

حداقل سعیت رو بکن.

دست هام داشت می لرزید. کنترلی روی اشک هام نداشتم. سرم پایین بود و گوله های اشک از صورتم قل می خورد و روی زمین می افتاد.

به خودم که اومدم دیدم فرشته رفته. حلقه ای که بهش داده بودم رو هم گذاشته بود روی نیمکت. حلقه رو برداشتم و نگاهش کردم. یعنی

این فرشته همونی بود که با اذیت شدن من گریه می کرد؟ حلقه رو بوسیدم و گذاشتمش توی جیبم. نمی خواستم باور کنم چیزایی رو که

شنیدم فرشته گفته. دوباره یه دردی تو شکم و پهلو هام پیچید. زود به طرف آب خوری پارک رفتم و قرصم رو خوردم و صورتمو شستم.

نمی خواستم شهاب بفهمه گریه کردم، ولی شهاب زرنگ تر از این حرفا بود. همین که منو دید فهمید گریه کردم، ولی هر کاری کرد که

دلیلش رو بهش بگم نگفتم. اون شب دوباره دلم درد گرفت و باعث شد نتونم بخوابم.

فردا با شهاب به طرف دانشگاه می رفتیم. اصلا حال و حوصله ی گوش دادن به حرف هاشو نداشتم و سرم رو تکیه داده بودم به شیشه. حال

من توی شهاب هم اثر گذاشت و شهاب دیگه تا دانشگاه حرفی نزد. توی کلاس که رفتم فرشته حتی به سمت من نگاه هم نمی کرد.

این بی تفاوتی فرشته ادامه داشت تا روز تولدش. من برای تولدش یه تابلو کشیده بودم. اون روز توی دانشکده فرشته به همه کارت دعوت

داد، به همه به جز من! خیلی دلم گرفت. هر موقع ناراحت می شدم درد شدیدی توی شکم می پیچید و هر روز هم دردش بیشتر می شد.

وایستاده بودم و منتظر شهاب بودم که با یه کارت توی دستش اومد.

شهاب: - بریم که مهمونی امشبو افتادیم.

- من نیام.

شهاب با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود گفت:

- نیای؟! تو به جشن تولد فرشته نیای؟! پس اون تابلو که یه ماهه داری می کشیش رو گذاشتی که اهدا کنی به خانه ی سالمندان!؟

- نمی دونم، ولی من پامو تو اون مهمونی نمی ذارم.

شهاب: - تو غلط می کنی. خودم قلم پاتو می شکونم.

- من نیام!

فصل سیزدهم

اون شب شهاب منو به زور سوار ماشین کرد تا به مهمونی بریم. با این که خیلی دلم می خواست برم، چون دعوت نشده بودم دودل بودم. خلاصه رفتیم و به خونه ی آقای منصوره رسیدیم. خیلی شلوغ بود. زنگ در رو زدیم که رضا برداشت و در رو برامون باز کرد. رفتیم داخل. واقعا خیلی شلوغ بود. همون جا با شهاب و رضا و ایستاده بودیم که متوجه خوش و بش بیش از حد یه پسر با فرشته شدم. حتی روبوسی هم کردن.

شهاب که رد نگاه منو گرفته بود از رضا پرسید:

- اون پسره کیه؟

رضا: - نامزد فرشته اس دیگه. این جشن هم جشن تولده و هم جشن نامزدی.

چشم هام از شدت عصبانیت قرمز شده بود و به اون پسر خیره شده بودم. به گمونم اسمش فرزاد بود، چون فرشته این جور صداس می زد. شهاب هم حال و روزش از من بهتر نبود! یه لحظه فرشته چشمش به من افتاد. یه چیزی به فرزاد گفت و منو با دست نشون داد. اونم به طرف من اومد.

فرزاد: - ببخشید آقا می تونم کارت دعوتتونو ببینم؟

- کارت دعوت؟! من کارت دعوت ندارم.

فرزاد: - پس چرا مثل گاو سرتو میندازی پایین و به مهمونی که دعوت نشدی میای؟

شهاب: - هوی! مواظب حرف زدنت باش. اول حرفاتو خوب مزه مزه کن که بعدا پشیمون نشی.

رضا: - فرزاد خان اینا دوستای منن، من دعوتشون کردم.

فرزاد: - رضا جون چرا آدمای بی شعوری مثل این آقا (منو می گفت) رو دعوت می کنی؟

شهاب اومد بزندش که من و رضا جلوشو گرفتیم.

- شهاب بهتره که دیگه بریم. این جا جای موندن نیست.

شهاب با سر حرفمو تایید کرد. تابلویی رو که کشیده بودم همون جا گذاشتم و اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تا خونه حرفی نزدیم، توی خونه هم همین طور. اون شب دوباره دلم درد گرفت، ولی شدیدتر از دفعات قبل بود به طوری که با پنج تا قرص دردش خوابید.

صبح که بلند شدم شهاب رفته بود دانشگاه. امروز کلاس داشت. من هم گرسنه نبودم، ولی دروغ چرا؟ گرسنه بودم ولی میلی به خوردن نداشتم. رفتم گیتارم رو برداشتم و شروع به زدن کردم که تلفن خونه زنگ زد. گوشی رو برداشتم.

- بله؟

فرشته: - سلام. بیا توی پارک منتظرتم.

گیج شده بودم. یعنی چی کارم داشت؟! حتی نداشت جواب سلامش رو بدم. رفتم و روی همون نیمکت نشستیم. منتظر بودم تا بیاد که یهو یکی از پشت گردنمو گرفت و هفت هشت نفر ریختن روی سرم. همشونم رزمی کار بودن به نظرم، چون هر کاری که کردم تنهایی نتونستم از پسشون بر بیام. اون قدر زدنم که جون بلند شدن هم نداشتم. آخر سر هم فرزاد اومد بالای سرم و گفت:

- خودت خواستی بچه. دوست نداشتم بلایی سرت بیارم، ولی دیگه می فهمی که توی مهمونی که بهت مربوط نیست پات رو نباید بذاری. اینو گفت و رفت. به زحمت خودمو به خونه رسوندم و روی مبل ولو شدم و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم شهاب بالای سرم بود و داشت زخم هامو می بست.

- کی اومدی؟

شهاب: - چند نفر بودن؟

- ولش کن اونو. حواسم نبود از روی پله ها افتادم.

شهاب به نگاه عصبانی بهم کرد و گفت:

- من خر نیستم. فرق بین مشت و لگد رو با یه افتادن می دونم. حالا بگو چند نفر بودن؟

- بی خیال شهاب حا ...

شهاب یهو از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

- بس کن دیگه این مسخره بازیا رو. یه روز چاقو می خوری و یه روز دیگه می زننت. من نمی تونم بشینم و زجر کشیدن بهترین رفیقمو

بینم. این کارات فقط به خاطر همون عوضی دو روی پول پرسته! پس کی می خوای خودت بشی؟ پس کی می خوای بشی سینا جعفری که

تنها وارث جعفری بزرگ بود؟ ها؟ کی؟

صبر کردم تا شهاب آروم بشه و بعد گفتم:

- راستی شهاب این فرزاد کارش چیه؟

شهاب: - پس کار اون بوده! حدس می زدم.

- من کی گفتم کار اون بوده؟!

شهاب: - تو نگفتی، خودم فهمیدم.

بلند شد بره که دستشو گرفتم و نشوندمش کنار خودم.

- ببین شهاب. اگه بری طرفش به ارواح خاک پدرم دیگه کاری به کارت ندارم و از این جا می رم.
شهاب: - چرا؟ چون نامزد فرشته اس؟ سینا خیلی دلم می سوزه وقتی می بینم با این همه بدی که در حقت کرده بازم دوستش داری. اون فرزند کثافت هم اگه می دونست تو کی هستی جرات نداشت از ده کیلومتری این جا هم رد بشه. می دونی کارش چیه؟ اون هم تو همون شرکت که بابای فرشته دستشه کار می کنه. معاون آقای منصوریه. فرشته اگه می دونست که این فرزند اندازه ی خاک پای تو هم نمی شه عمرا طرفش می رفت. اون هم به خاطر پول حاضر شده باهاش ازدواج کنه. تازه به خاطر یه سفر کاری که برای آقا پیش اومده قراره همین هفته عروسی کنن. عروسی دو تا نامرد به تمام معنا!

شهاب این حرفا رو گفت و از شدت عصبانیت چشم هاشو بست و تکیه داد به مبل.

- ببین شهاب. اگه فرشته فکر می کنه با فرزند خوشبخت می شه من حرفی ندارم. من می خواستم اول عشقم رو فداش کنم و بعد پولمو. حالا هم هر جور خودش خودش می خواد. من فقط خوشبختیش رو می خواستم.
دلم داشت از ناراحتی می ترکید، ولی جلوی بغضمو گرفتم و به بهونه ی خواب رفتم توی اتاقم. دوست نداشتم شهاب اشک هامو ببینه. گرچه اشکی هم نداشتم و از بس گریه کرده بودم چشمه ی اشکم خشکیده بود. روی تخت خوابیده بودم و دست هامو زیر سرم گذاشته بودم که دوباره درد پیچید توی شکمم.

فصل چهاردهم

تو کلاس نشسته بودم. با این که بی تفاوتی فرشته برام زجر آور بود، ولی دوست داشتم بازم نگاهش کنم چون می دونستم شاید دیگه نتونم ببینمش. امروز چهارشنبه و آخرین کلاس این هفته اس. بعد از کلاس طبق معمول منتظر شهاب بودم که شهاب رو دیدم، باز هم با حالت عصبانی. دو تا نامه هم دستش بود.

- سلام. چته؟ چرا باز آپر چسبوندی؟

شهاب: - خانوم خانوما برای عروسیش دو تامونو دعوت کرده. می خواد دو تامون توی این جشن بزرگ شرکت کنیم.
به فکر فرو رفتم. می دونستم قصد فرشته چیزی جز اذیت کردن من نبود، ولی نباید کم می آوردم. باید می رفتیم! سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. یه کمی به سکوت گذشت که من سر حرف رو باز کردم.

- شهاب من باید توی مهمونی شرکت کنم.

شهاب با تعجب به من نگاه کرد.

شهاب: - می خوای چه غلطی کنی؟ توی اون مهمونی نکبتی شرکت کنی؟! دیوونه شدی!؟

- هر چی دلت می خواد بگو. تو رو نمی دونم، ولی من حتما باید توی این مهمونی شرکت کنم.

شهاب از شدت خشم دستشو کوبید روی فرمون و گفت:

- باشه هر کاری دوست داری بکن، ولی بدون چیزی به جز زجر کشیدن برات نداره. ای کاش از همون روز اول نمی داشتم که تو عاشق این دختره بشی.

- تقصیر تو نیست. کاری از دست تو بر نمی اومد. من قبل از این که تو رو پیدا کنم بهش دل بستم. شهاب دیگه حرفی نزد.

تا روز عروسی فرشته همه ی وقتم به گریه کردن می گذشت. ولی بالاخره شب عروسی رسید، اون شب یکی از لباس های شیک شهاب رو پوشیدم. عطر مورد علاقمو زدم و رفتم جلوی آینه. تصویر داخل آینه رو نگاه کردم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. جلوی آینه همون سینای قدیم وایستاده بود. همون سینایی که پسر ارشد آقای جعفری بزرگ بود. با شهاب به سمت محل برگزاری جشن رفتیم. شهاب هیچی نمی گفت. اونم دلش گرفته بود.

عجب عروسی بود! همه ی آدمای کله گنده ی شهر اومده بودن. من و شهاب یه گوشه وایستاده بودیم و به این جشن مسخره نگاه می کردیم. البته فقط برای ما مسخره بود، وگرنه بقیه که معلوم بود خیلی بهشون خوش می گذره. بالاخره عروس و داماد هم رسیدن و همه شروع به دست زدن کردن. فرشته چقدر توی لباس عروس خوشگل شده بود. شده بود یه فرشته ی به تمام معنا!

وقتی چشمش به من افتاد اول تعجب کرد، ولی بعد یه پوزخند زد. اشک توی چشم هام حلقه زده بود. فقط به اون صحنه خیره شده بودم که یه نفر دستشو گذاشت روی شونم. برگشتم طرفش که منو بغل کرد. من هاج و واج مونده بودم، ولی بوی این آغوش رو می شناختم. خودمو ازش جدا کردم. درست حدس زده بودم. این عمو سعید من بود! گرد پیروی روی سرش نشسته بود. زود پیر شده بود. همین جور بدون حرف گریه می کرد. منم دیگه نتونستم جلوی اشک هامو بگیرم. همه با تعجب به ما نگاه می کردن. صدا از کسی بلند نمی شد. عمو سعید یه نگاه به سر تا پای من انداخت و بعد منو برد و همراه خودش روی یه صندلی نشوند.

عمو سعید: - معلومه تو کجایی پسر؟

- ببخشید عمو، می دونم خیلی اذیت شدین. فقط می تونم بگم معذرت می خوام.

عمو یه لبخند بهم زد و دوباره منو توی آغوش خودش گرفت. همه به جز شهاب از تعجب چشم هاشون از حدقه بیرون زده بود. مخصوصا فرشته که کنجکاوای توی نگاهش موج می زد. همه همین طور ساکت بودن که پدر فرشته جلو اومد و گفت:

- آقای ایزدان شما این پسر رو می شناسید؟!

عمو یه نگاه عصبانی بهش کرد و گفت:

- آقای منصوری مواظب حرف زدنتون باشید. ایشون آقای سینا جعفری تنها پسر آقای جعفری بزرگ هستن و تنها وارث من و پدرشون هستن.

تعجب همه دو برابر شد. پدر فرشته آب دهنشو قورت داد و گفت:

- ببخشید، من ایشون رو شناختم.

می شد تعجب رو توی صورت فرشته، ترس رو توی صورت فرزاد و خوشحالی رو توی چهره ی شهاب دید، ولی همه ی اینا برای من فرقی نداشت چون من فرشته رو از دست داده بودم و دیگه اون مال من نبود. دیدم دیگه نمی تونم بیشتر از این توی جشن باشم به همین دلیل همراه عمو سعید و شهاب به طرف خونه ی شهاب راه افتادیم. شهاب راست می گفت اون عروسی چیزی جز زجر کشیدن برای من نداشت.

تا اواخر شب عمو سعید ازم سوال می کرد که چرا رفتی و از این حرفا، ولی من توی این باغا نبودم. من تو فکر فرشته بودم. فرشته برای من زندگی بود. بالاخره عمو اجازه داد که بریم و بخوابیم.
من هم به اتاقم رفتم تا بخوابم.

فصل پانزدهم

اون شب سینا زودتر از همه رفت بخوابه. بعدش هم عمو سعید رفت. منم یه کم تلویزیون نگاه کردم و بعدش رفتم و خوابیدم؛ صبح زودتر از همه بیدار شدم. یه لیوان رو آب کردم و رفتم تا سینا رو بیدار کنم. در رو خیلی آروم باز کردم و رفتم داخل. خواب خواب بود. خیلی آروم خوابیده بود. لیوان آب رو خالی کردم رو سرش و فرار کردم. از اتاقش پریدم بیرون ولی دیدم صدایی نیومد. دوباره رفتم توی اتاق، سینا همون جور خواب بود. هم تعجب کردم و هم ترسیدم. با قدم های آروم رفتم نزدیک. موهای لختش که حالا خیس شده بود، ریخته بود رو صورتش و خیلی خوشگلش کرده بود. رفتم کنار تختش نشستم. هیچ حرکتی نمی کرد. حتی نفس هم نمی کشید. صدایش زدم، ولی باز هم تکون نخورد. دستشو گرفتم، سرد سرد بود و نبض نداشت. باورم نمی شد. توی چهره ی معصومش نگاه کردم. عین یه بچه خوابیده بود. اختیار اشک هام رو نداشتم حتی توان نداشتم که فریاد بزنم و عمو سعید رو خبر کنم، فقط توی صورت قشنگش نگاه می کردم و گریه می کردم. توی اون یکی دستش دو تا پاکت بود. برداشتموشون. رو یکیشون نوشته بود «برای دوست عزیزم شهاب» و روی اون یکی نوشته بود «برای عشقم فرشته!»

بغض گلومو گرفته بود. اشک هام اجازه ی خوندن نمی دادن، ولی با هر زحمتی بود نامه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.
«سلام رفیق. امیدوارم الان که این نامه رو می خونی در حال گریه کردن نباشی. پاک کن اشکاتو. مرد که گریه نمی کنه. این نامه رو نوشتم چون می دونم امشب دیگه از درد می میرم. خوشحال باش چون دوستت از درد کشیدن راحت شده. مرگ من تقصیر هیچ کس نبود. خودم خواستم. دکتر بهم گفت به خاطر آسیبی که کلیه ات در اثر چاقو خورده نمی تونی کلیه اهدا کنی، ولی من تمام عواقبشو پذیرفتم چون فرشته رو بیشتر از خودم دوست داشتم. نمی دونم توی چشم های فرشته چی بود که هر وقت بهشون نگاه می کردم یاد چشم های مادرم و سارا میفتادم. شاید به همین خاطر بود که عاشق فرشته شدم، شاید به همین خاطر بود که حتی اون زمانی که فرشته منو از خودش روند من نتونستم ازش بگذرم! بگذریم. حیف که نتونستم بهش برسم، ولی مهم خوشبختی اونه. اگه اون خوشحال باشه منم خوشحالم. مراقب عمو سعید باش، شاید نتونه مرگ منو تحمل کنه. اون یکی نامه رو هم به دست فرشته برسون. بازش نکنی ها! داخلش همون شعری رو نوشتم که هیچ وقت فرصت نشد برایش بخونم. بهش بگو مواظب کلیه ی من باشه. الان که دارم این نامه رو می نویسم از درد به نفس نفس افتادم. این دنیا به من وفا نکرد. امیدوارم به تو وفا کنه. سعی کن همیشه توی زندگی مرد باشی. جسمم رو هم کنار خانواده ام دفن کنین تا اگه موقع زنده بودن نتونستیم کنار هم باشیم، حداقل الان دیگه کنار هم باشیم. دیگه حرفی ندارم. خداحافظ دوست باوفای من.
از طرف دوستت سینا»

دیگه گریه هام به زاری تبدیل شده بود. به صورتش که نگاه می کردم تاسف می خوردم. حیف بود. واقعا حیف بود. توی دلم چنان تنفری از فرشته پیدا کرده بودم که اگه نزدیکم بود با دستام خفش می کردم، ولی نمی تونستم چون می ترسیدم سینا ناراحت بشه. باید به وصیتش عمل می کردم. با پاهای لرزان به طرف درب خروجی رفتم. ماشین رو برداشتم و به طرف خونه ی فرشته راه افتادم. آفتاب تازه طلوع کرده بود. شیشه رو پایین کشیدم و بعد از چند دقیقه رسیدم. زنگ در رو زدم که بعد از چند دقیقه فرشته برداشت.

فرشته: - بله کاری داشتی شهاب؟

- فرشته یه لحظه بیا پایین می خوام باهات صحبت کنم.

فرشته که چشم های گریون منو دید گفت:

- اتفاقی افتاده شهاب؟

- تو رو خدا بیا دم در.

چند دقیقه بعد فرشته اومد دم در خونه.

فرشته: - چیه؟ زود حرفتو بزن. نمی خوام فرزاد تو رو این جا ببینه.

نامه رو بهش دادم و گفتم:

- سینا گفت مواظب کلیه ام باش. امیدوارم ازش خوب استفاده کنی.

بعد یه لحظه مکث کردم و گفتم:

- تو جونت رو مدیون اونوی، ولی امیدوارم تقاص بدی هایی رو که بهش کردی پس بدی. این نامه هم آخرین وصیتش بود.

بعد روم رو برگردوندم و همون طور که اشک هام سرازیر بود از اون جا دور شدم. فرشته همون طور دم در خشکش زده بود و نامه به

دست وایستاده بود.

پایان

اسفند ۱۳۹۱

انتشار: دی ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member222508.html> نویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member44389.html> طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member31647.html> ویراستار:

<http://www.forum.98ia.com/member196404.html> و

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

